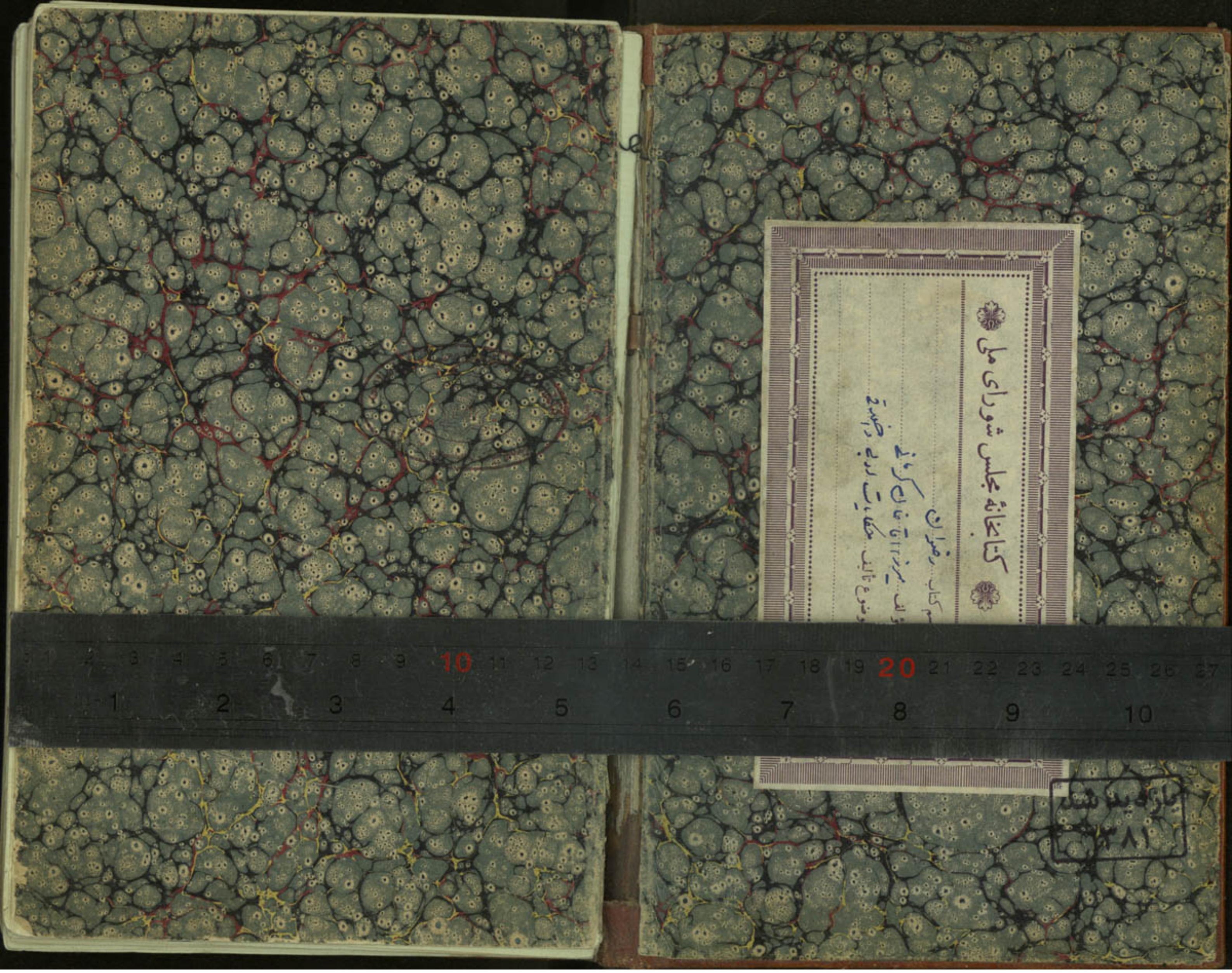

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب رضوان
مؤلف میرزا آقاخان کرمانی

کتاب
رضوان نظیر گلستان
در سنه ۱۳۰۴

دیباچه

کتاب رضوان

بنام ایزد متعال

تعالی ذات لم یزلی که وحدتش منشأ کثرت است و در وصف اندرش مزید حیرت هر تنزیه که خواهیش تعطیل ذات است و چون تشبیه سرائی تحدید صفات پس ثنای حضرتش لا احصی است و تهدیت نعمتش واجب الالیف در هر نفسی شکرها باید و از هر شکری نفسها برآید وَ اِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللهِ لا تُحْصُوها

قطعه
چون شتران کرد ادای شکر — سینه مسکین مکنید با جدای
زانکه یکی شکر نگفته هنوز — شکر دگر بایدش آوردن بجای

بر مائده خوان جودش همه کس یک سنت و از ریزش انعام فیضش بر همه کان قدیم الاحسان درهای غفران بکفران بندگان نبندند و زلت منکران را آب بردی استغفار ببخشند

قطعه
ای که از جود خوان احسانت — ریزه خوارند منعم و درویش
نه غنی را ز خوردنش نرسید — نه کسی را برانی از در خویش

ماشطه طبیعی را فرموده تا خد عروس گل را غازه کند

دیباچه

و باران ربیعی را فرستاده تا جبه سنبلی تازه نماید بسیط بوستان را بتشریف قدوم مرکب بهاری بساط ستبرق انداخته و اطفال زباده گلستان را از نسترن سبز ورق خلعت ساخته برگ ریاحین را از ریاح ربیعی نسخ روی مجرده و شاخ نیستان را از سحاب نیسان سرسبزی داده دانهٔ خرما بقدرتش نخل ذات الاکمام گشته و در بطون نخل ثمرت مختلف الالوان هشته

قطعه
بانگ مرغان صبوحی همه تسبیح کنان — شاخ گل نیز ز تسبیح فراغت نکند
آفرینش همه در طاعت از انجم و گل — وآدمی زادهٔ مغرور اطاعت نکند

در اثر هست از شرف کائنات و اول تعینات ختم رسل در بهای سبل احمد مرعود و محمد محمود

شفیعٌ عطوفٌ لطیفٌ نسیم — بشیرٌ نذیرٌ رسولٌ کریم
دام الهدی لفعاله دار العطاء — فاق الذری بفعاله عم الوری بنواله
چه غم ز موج کند عاصیان امت را — که اهل بیت کبار است سفینهٔ نوحه

و چون یکی از مجرمان تبه کار سیه روزگار در پیشگاه کبریا

دیباچه

به معرض خطاب ذو رقت عتاب آید بنده شرمنده از گناه
دیده ملالت از پشت پای خجالت بر ندارد ایزد تعالی
با رنجش سبب اعراض جوید و بیچاره از یاس چیزی نگوید
حق سبحانه و تعالی در ضمن عتابش القا و جواب فرماید که

یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم

گر نهادی لطف خداوندگار بیت گنه کار نداشتی ز امید دار

چنانکه عاکفان کویش رتب ازلی گزینند دلش ترانی نشنوند
وصلان رویش کیف الوصول خواهند و انی نفک پاسخ
یابند

جز از پنجره نه حجبت قطعه حادث از لم یزل چه جوید راز
سایه از شمس چون خبر خواهد اثر از وی بیابد نماند باز

حکایت طایفه از پروانگان شبی جمع گشتند و از حال شمع
خبر جستند در آن میان پروانه‌ای که زحال پروانه بود دامان
همت بمیان زد تا اصحاب را از راز معشوق خبر باز دهد
چون بطرح نور کبریا رسید شعله از سرادق حسن ازل بر فروخت

دیباچه

و سراپای وجودش بسوخت مجلسیان که این حال دیدند پای طلب
باز پس کشیدند از آن پس غایبانه نزد هر کس باخسته
وبا بردای عشق بر خسته دست جسته

ای فوق صد ورسم رسائع و قیاس قطعه فیض وی ما ورای آنچه بر خاطر عقول
بر زده پر بال طایر قدس از آشیانه ترقی لکن بهیبت وجه کرد فی القلب الازل

طایفه را اندیشه بجوز رسیده گمان شد که رسیدند جمعی را زبان
پریشانی بر در پرده نهفته که دیدند چون گشت راز شد نشت
هر دو باز شد

کس را جز از دلبر ما باز نیاید قطعه زان رو که چنین دلبر طنّاز نیاید
هر چند بدیدیم بسی دلبر طنّاز طنّاز زیبا و همه تن ناز نیاید

ذکر جمیل اعلیحضرت اقدس همایون شاهنشاه غازی خلد الله
ملکه و دشنیده و فکر هر آنکه کس بعین عنایت نظر نفرماید و زیور
حسن جولانش نیاراید و کر بائت الجمال معاینم که از فرط طلب
جمال رخ در پرده زاری نهفته دارد یا چون تا زلف بتان
تاری آشفته بنماید برنفی بلاغتم عطف نباید کردن ملکه چون در

بارگاه همایون حضرت خلیفهٔ زمان و سلطان جمهور اسلامیان حافظ
عدل و احسان حامل علم و عرفان الملک الحمید فی خصاله و السلطان
المجید فی فعاله سلطان البرین و خاقان البحرین المؤید من عند الله
بسمانه السلطان عبد الحمید خان غازی ایده الله ملکه و سلطانه هنوز
بخامه فارسی تنگ شکر نکرده ام و الفاظ دری را چهره دلبری ننموده
تا زیور لطف از ادا یابد و پرتو حسن قبولش بر آن تابد که هر آینه
ظاهر شفقه و منظر لغیره

رباعی

گر خور نظرش سوی فسرده بستان بود — هر صفحه ز رشکم نگارستان بود
ور قید به نوای هنر ایاتش گوش — در نوک قلم مرا دو صد دستان بود

هانا اگر شمه از کرشمهٔ لطف خداوندی شامل حال شدی خامه شیرینم
قصب السبق از نیشکر ربودی و صفحات آثار زرینم گرامی تر از کاغذ زر
بودی

قطعه

فسرده بلبلی دیدم به بستان — در ایام خزان بر شاخساری
بدو گفتم چه شد آن شور و شهناز — که شهر آشوب خواندی هر کناری
بگفتا کان نواهای عجب بود — مرا در سایه عشق نگاری

سلیمانم هم از آموخت دستان — وگرنه من بدم مرغی ز زاری

اللهم ابد عیشه و ادم جیشه و انصر اعوانه و شید ارکانه و عمر بلدانه
و اعمر ولدانه

قطعه

لطف خدای خاطر از نا ثبات دار — چندانکه حفظ خاطر بیمارگان کند
همواره مردمان همه خفته با امان — نوان مردمی و لطف که با مردمان کند

لازالت اساطین حشمته مرفوعة قائمة و قصت آیات شوکته کلیة دائمة

شعر

ادام الله فی الاقبال ملکه — و اجری فی بحار العدل فلکه

قطعه

ندانی چرا از اقالیم عالم — بملک تو دارند مردم درنگ
ز بوم خود آواره گردند آنان — که دارند در هوشمندی هنر و بانگ
بشهر تو جسته ز هر سو توطن — امیران کشور دلیران جنگ
ز مصری و هندی و تا تازیک و رومی — فرنگی و تاتار و چینی و زنگی
از آن رو که جسته با امن و امان — از آن رو که هم رنه ز آشوب و ننگ
همه دوستان کرده اجرای آیین — فرنگان ادا کرده رسم فرنگ

ذکر محامد پادشاه ایران خلد الله ملکه و نصره

جناب ایزد متعال سامان ایران را پیوسته از اصابت عین الکمال

در مهد امان نگاه دارد و از نوایب حدثان در پناه حصن دها حقیران

در حدیقه سلطنت در رفاه **نظم**

بادا همواره آن بر و بوم | خوشتر ز بلاد آن وطن در دار
در ظل حمایت همائی | در سایه سایه خدائی
شاهنشه ناصر مؤید | فیروزی و نصرتش مؤبد
فرخنده سریر پادشاهی | کامد بجهانیان پناهی

لا زالت عساکره المظفرة منصورة و بلاده المحضرة بعمورة مقرونة

بنظام ارق من النسیم العلیل و نضارة انق من الروض النضید

قطعه

هستند مردمان همه در ظل حضرتت | ز آسیب روزگار بکهد ارها مال
بازی چرخ را چه مخافت زبیم بار | کش ظل چون همای تو همواره سایبان

لعته دامت الدنیا بدوام ظله **شعر** دار آنه مسعودا بالرتبة الفتح

سبب تالیف کتاب

آغاز موسم ربیع که چشمه سحاب ریزان بود و چشم شاهد حباب

فتنه انگیزان ما مون و بستر گسترده زمین از دیباج چین

دواج گسترده **بیت**

از سبزه دمن لباس بستان | بر طرف چمن هزار دستان

رجع النغمه سنبانه و تنبیا الملک اسبابه في الجملة آثار صولت زمستان

آرمیده و داوان دولت بستان رسیده بود

قطعه

مرکب شکفته از ماه جلالی | رایت بهمن نگون از برکها
شاخ تزیین شد از جواهر الوان | برگ ترصیع شد از لالی الطاف

سنبل هنگامیکه تازه بهم رسیده شب هنگ این ابیات از مطلع خاطر

بجوشید

مثنوی

ای گرفته رپای بسته هوس | همچو در دام عنکبوت مگس
یک نفس با خود آ ببین چه کسی | غافل از خویشتن مشو نفسی
چند جوئی زنان زعالم دون | یا ثبات از جهان بو قلمون
بهر قرب از خدا دوری | که اگه تو سخت مغروری
چند مشغول علم یونانی | فارغ از جستجوی ایمانی
از شفا بگذر و اشاراتش | عبرتی گیر از عباراتش
راستی جستی در مجسطی او | نیستی خوبتر ز هستی او
مقصد اندر مقاصدش نایاب | طالعت از مطالعش در خواب

دیباچه

علم تا پایدار خویش نبود | طلبش کار اهل هوش نبود
عمر چون شبنم و زمانه چو باد | ای عجب گر تری تو خرم و شاد
روز و شب موشکان سپید و سیه | ریشهٔ زندگی گسسته بتیه
تو بدان ریشه گشته آونگ | در یکی چاه تار و تیره و تنگ
چار افعی ترا ز چار طرف | خود گرفته فراز بهر تلف
تو بهر سو شده همی مایل | نیش افعی ترا شود حایل
هر یکی زین طبایع اضداد | جان شیرینت را دهد بباد
تا یکی در چه طبیعت خویش | نوش خواهی ز غافلی از نیش
یکره از چاه طبع خود بدر آی | بری از دهانیان قفس گرای
ایکه هستی تو ماه کنعانی | چند در چاه آرزو مانی
چه شود گر برون ز چاه شوی | تا بمصر وجود شاه شوی

بامدادان که ز غیب شنیدم و از نوم بشعور آمدم چنان دیدم که از آن پس در دایرهٔ عزلت نشینم و زاویهٔ خلوت گزینم لب از گفتگوهای بیهوده بدوزم و دفتر دیرینه بسوزم

قطعه
زبان بریده بنشینم بکنجی | سخن‌ها را نهم بر طاق نسیان

دیباچه

پریشانی خاطر مرا بس | ازین پس بس کنم گفت پریشان

چه در آن قربت ذکر غربت چو ز ایام راه غربت گرفته و از دست تطاول بنای زمان زبان بجان آمده و از زبان خود بزحمت و زیان بودم

شعر
ولا آفة للمرء فوق لسانه | و جنة الطاوس آفته الکبری

تا یکی از دوستان چون آثار ملالت از ناصیت بدید باری نصیحت گفت که اندیشه بردن نباید و تیمار خوردن نشاید

قطعه
نمی‌شاید که از چرخ ستم اندوز | همی داری ز غم بر چهره آژنگ
که این زنگار گون آیینه دارد | همه آیینه دلها پر از زنگ

چندانکه باب ملاطفت باز کرد مخالفت آغاز نمودم و همچنان سر بزانوی سکوت و خموشی بودم

قطعه
سخن که گنج خرد را کلید بیت خزان | چو مصلحت نه در آن است خامشی بهتر
خزف که مایه پیه الیش جهان باشد | چو کس نخرد از مرد بیباشی بهتر

روزی چند برین برآمده بود که دامان صحبت فراچیده و در روی ز عشرت درهم کشیده م قضا را دست تقدیر از ساحت ایران

دیباچه

بسیاحت روم نه جهت و زمانه از آن مرز و بوم آواره و محروم
ساخت که اذا جاء القضاء ضاق الفضا

چو با آسمانت نماند ستیز   بیت   گریزت نباشد بغیر از گریز

در حسن الله ساحت الفلاة ناحیتی طرب زا دیدم که زمان گلش
خندان بود و دیده ابرش گریان همه مواسم سالش گلگون عبارت
از شعشعه بهار و طنطنه خزانست خاکش پاک و هوایش طربناک
افتاده و در ادراک تاکش از جنبش باد صبا خاصیت باده صهبا
نهاده هر طرفش هزاران فصیح دلکشان بلبل الحان نغمه سرده
و ابواب شعف گشوده

بهر کس ره خرامان بتان گلبن بوی   فرد   ز هر طرف گذران لعبتان مهر سیمای

من بنده را نخستین بار و اولین اسفار بود که تحولت من الله یار
الی الله یار بنده را بجهان فضای مینو نشان و هوای عنبر افشان
بیک باره عنان از دست دل برد که در ساحات بهشت آسای
آسیا چنین گلستان ارم و بوستان نعم ندیده بودم و دیدن شکوفه
اینست و انتظام نشیده نواکه در یا جنبش و رشحه دانش میوه و شکوفه اش

دیباچه

هم آغوشش بزیره آن شهر مینو بهر که هواد کهیش گم ز بهر مرکزی برای
داشتی در برابر شهرهای جهان سروری

قطعه

بلدة فی البلاد لم یخلق   مثلها ذو العماد و ارادتاد
هی دار السعادة للابدی   هی بیت النعیم و الامجاد
خاصه تا شد اریکه آسایش   شاه با فر و داد نیک نژاد
آنکه در سایه همایونش   خفته خلق چو کودکان بمهاد
نه خیمت از ارادشه مرجد   بد ویت از ارادشه رباد

روزی چند در آن موضعی که سعه آبادش خواسته القاح تابق کلک گشت
افتاد از آن هوای شیدای مزد دل طرب افزا دل گشتم از اطراف
بتان ما هلعت کرده را دیدم که به آن بساط در جلوه طاوسی بودند
و نغمه ناقوسی

فرد

عیون المها بین الرصافة و الجسر   جلبن الهوی من ادری و لا ادری

همانا حسن دانش آن سامان را فرا گرفته و ته سیت برشک دفاک در حور
دفا شکار از گرده بود زمین از فر فرو در دین غیرت خلد برین دیگره
دو دشت از زمین اردی بهشت رشک بهشت عنبر سرشت مینمود داهل راز

فرّخ خزان را هر دو لعبتان غالیه مو که دسته های سنبل و بنفشه مطرّا
بسته در اردی بهشت سبزه زار نشسته بودند آن صحرا فروغ تاج کاوس
و جناح طاوس داشت لاجرم از در دو بر آن بساط کسب نشاط
و تجدید لباس حیات نمود خود را بر شال خلق جدیدی یافتم و این
دو بیت را برای تحدیث نعمت سرودم

شعر
حَوَتِ المعالی والمفاخر بلدةٌ سلطانها عبد الحمید الثانی
هی کاسمها دار السعادة ما لها فی عدل سید الوجود مدانی

ایام بهار را غالباً در آن سرزمین خرم که ریاحین نورس رسته
و درختان دلکش از هر طرف بهم پیوسته داشت بسر بردیم گفتی
عنبر سارا با خاکش آمیخته یا افسر ثریا از تارک تاکش آویخته
سار در مشاطی عود ترانه داد و چکاوک و هزار در شاخسار دو دو چنین
چغانه و سرود دلنواخت آوای قمری بر گل حمری و نوای ارغنون
به شاخ ارغوان با سماع طبیعی همراز و بلطف آهنگ عنبری دمساز
بود

نوای فاخته بسته دل از کف دستان بیت هزار دستان دستان نو آغاز در بستان

تا بستان روزگاری ضجیع آلام و احزان و ندیم هموم و اشجان بوده
حالی حلیف بستر گشتم چه آنکه نه روز از شب دانستم و نه راحت
از تعب شناختم

قطعه
گر نبودی آب چشم اشکبار آتش فشان عالمی را از حرق نالیدن بسوزاندن
هر شبی تا صبح تاب و تب آتش میدهدم یکه شبی با هزار اندوه و درد حسرت زدن

و بجز یکه تسلیت خاطر جستم گذشتن ایام بود و امید به فرجام گشایش

شام دیجور تیره چون سر آید بیت طلعت آفتاب صبح برآید

کأنّ ایام الوصال انقضت بنا شعر عسی ان یکون الهجر ایضاً بنقضی

تا گاه خزان که اوراق رزان ریزان شد و افنان تاک افتان و
خیزان نزهت هوا دگرگون گشت و نکهت صبا بنقاهت مقرون
طرّهٔ سنبل جعودت پذیرفت و خیال گل در خاطر بلبل خمودت

شعر
و ادبرت راحة ولاریان وفقة السوسن والضیمران
ریح الصبا بوره برد ان ورد المدام احسن ورد
فأتی الراح فی الغداة بکأس کی یجیء الربیع من رأسه

با جمعی از یاران باز در آن صحرا تصادف شد از آن نضارت

دیباچه

رخسارت آری بر جای نبود حیرت گشوده عبرت گرفتم

دل منه بر چرخ گردان و مدارش — بیت — نه دلیش پاینده بینی نه بهارش

این لطیفه ام از گلستان سعدی بر زبان آمد که هرچه نپاید دلبستگی را
نشاید حال که این بگفتم می بیاد دستان آمد و آب بجوی
بستان یاران گفتند چه نزد بطریق ایاز طرحی بر آن نمط ترتیب
کنی و خاطر دوستان را تطییب نمائی که قدرت خامه داری
و نیرنگ نامه

قطعه

کنون که فرصت گفتارت ای برادر هست — چرا هنر بیان و سخن نمی گستری
زبان ترجم عقد است نزد اهل خرد — اگرچه شرط خرد است صمت و خاموشی

گفتم مزاح بگذارید که خزف نزد اصداف جواهر بهای جوی نیرزد
و شب تاب در برابر آفتاب پرتوی نورزد خط دلفروز را
با علف جوال ... چه مناسبت و پیکر نخشب را با کوکب اشهب
چه نسبت

قطعه

درخشنده اگر پیکری در سما — نشاید که خوانیش ماه تمام
هر سنگ کز معدن آید برون — نباید که بیجاده سازی بنام

دیباچه

و هیهات که در چنین ملائم مجال هیچ مقالت نیست که نه جز سعد دارم
و نه اتابک سعد پس از دل خسته چه آید و دست بسته چه گشاید
که هیچکس نس عدم نیست

شعر

اذا ربّ اعدائی فاین للاباعد — اذا عظم المطلوب قلّ المساعد

گفتند مهابت محمودی و ترانه مکری جامه بگذار و خامه بردار که طالع
سعادت هست و اختر محمود

ذکر وصف جمیل حضرت اقدس جاه معارف پناه

بزرگ در چنین عصر معارف حصر که از سایه اهداء آیه شهریار گیتی
ستان تبر جهات گران بها و مساعی جمیله و مجاهدت مشکوره بی منتهای
حضرت معارف پناهی بازار معرفت را نوبت رونق و
رواج است و اهل هنر را موسم مسرت و ابتهاج خانه زاد ع
طیبه عرفا

بیت

هر که در سایه معارف است — دشمن دولتش معارضه جوست

فان ریاض الآمال لا زهر الا بزلال سحابه و ربیع الفجر لا تقیقع
غیر حضرته بابه

قطعه

دیباچه

ذات منیفش بحر دانش است / مرکز دانش نبود جز چنین
کسب شرف کرده معارف ازاو / زانکه شریف است مکان از مکین

بحکم آنکه استعداد از آن مرکز سعادت و مصدر کرامت را اولتین شرط و نخستین دستور از برای انجام هر مقصود دانستم پس از جبههٔ اهل خطره و شبهت چون دعوی محبت بنام آن حضرت رسیده راه انکار را بسته شد و پای گفتارم خسته که عند ذکر الصالحین تتنزل الرحمة چونکه شجر از ثمر شناخته گردد معرفت فضل خود تو را ثمر آید

نام تو هر محفلی که زیب زبان شد / رونق بازار دانش و هنر آید

چون عزم یاران را راسخ دیدم پاس خاطر ایشان بانیغ نیز دورا چون توان بقا و ثبات نداشتم سر خط بطاعت که داشتم اوقاتی چند تلف کرده برخی از آثار سلف و اطوار خلف و مواعظ و پند و نصایح برشته گرد آورده بپاره از عبر و امثال و قصص و اسمار و سیرت ملوک و سیر اهل سلوک و اخلاق درویشان و مآثر ایشان بر آن نهجم و بنائی از مفردات سخن را بشطری از سیاست مدن التزام داشتم و هنوز نسیم خزان وزان بود که کتاب رضوان تمام شد

دیباچه

وبالله التوفیق وعلیه التکلان نظم

درخلد نعیم کرده‌ام باز / این کتاب لطیف را آغاز
تا بکی خاطرت به بستانهاست / که برضوان من گلستانهاست
گل ز باد خزان شود ریزان / باغ رضوان همیشه جاویدان

قوله تعالی ورضوان من الله اکبر فرد

حاجت بسیر باغ و گلستان نماند آنکه / رضوان من دریچهٔ فردوس باز کرد

شمه از نگارم ملکزاده فلک اراده و تمام آنکه نبود که در پیشگاه حضرت مسعود مقام محمود یابد

قطعه

اگر ز نور لطف خورشیدی کنی تزیین / ببان روضهٔ رضوان و حری آن تزیینست
امید هست که اسلام ز هر خطا باشد / به این دلیل که رضوان مقام تسلیم است

شعر

زینتها بزاهیات کالنور / در ریاض زلالها السلسال
بفنون دقیقة الاسلوب / و قطرات لطیفة الاشکال

چه نیک بخت کسی که در ظل عاطفت چنین پادشاه‌زاده آزاده در مهد آسایش دامان غنوده‌اند و از بار نکاره زمان آسوده و مسعود آن ملک زاده که در سایهٔ اصابت رای و حسن تدبیر رحم عدل احسان

برجهانیان گسترده و حلیهٔ گنجینهٔ دولت بکف کفایت ربوده است

شعر

جادَ فی الامجاد حتی جادهٔ فی جوده جرد — فاض فی الآفاق حتی فاق فی الفوقان

چون دیگرش هزاران دل ببلد ولعب نداده و بخوی یای عیش وطرب

نیفتاده است لاجرم بر سر سروران جهان افسر و کلید بیت قدر از همگنان

برتر آمده

شعر

ففاق علی جوزی جوزاء ثمّ — تموّج فی الآفاق بالجود والسّمع

فیا من سماح کالسّحاب اذا بدا — بداه مطیر الارض عال من الشمع

فاصبح یهار شح وطفح دنده ده — وآخر یه صعق کان یو بنص بالرّمع

عذر تقصیر خدمت و سبب غفلت و تأخیر در تقدیم مراسم بندگی

و مواظبت بارگاه خداوندی را به این مثال اعتذار جویم

تمثیل

که اعرابی را در قاع بسیط شتری گم گشت و از غایت تاریکی امکان

جستن آن نداشت جز آنکه پاسی از شب برفت پرتو ماه را

تافته دید و گمگشته را یافته

بیت

چون پرتو ماه از افق تافت — خود گم شده را از آن شفق یافت

آفتاب را به مقال عذر حال خواست که

شعر

قطعه

ان قلت حسنک انّه قمر — وان قلت زعمک انّه قدر نیغ

حکایت تو کردم آفتاب اعرابی — شنیده باشی اگر باشد بنده نواز

تراکه هرچه نگری خدای داده تمام — تنا ذکر چمن نرگس چگونه باز

تکلیف این بنده را که در مجمع اعیان حضرت خداوندی نه پایهٔ

که بهر ضراعت خیزد و نه دستی که بدامان شفاعت آویزد نه آن

بیان که زنگ زلّت زداید و نه آن زبان که عذر جلیلت گوید در این

صورت هرچه کریم است از نام است و از شاه جرایم

قطعه

مدح تو چون گسسته که در دیده سلیم — روی نگری بساده بنفازه خواست

مشاطه را با جنس تزیینت — خورشید را چه حاجت زینت و زیورات

چون بازای هر یک از زمره بندگان و زمره چاکران نعمتی تعرّات

و خدمتی شایان یک یک در حضور گذشته تا خلعت سرور پوشیده مگر

این بنده که روزگار بیت ستیقبا در پرتو ظلّ ممدوح و تربیت آرات

مسعودم دالیفی حقوق حضرت دارای و ظایف خدمت را

در غیبت ادا دانم که در حضور و از نزدیک جان تحسین شمار را

که از دور چه این تعلق ظاهر نه و بت و آن تعلق خاطر مجرب

دیباچه

لاجرم من بنده را با بضاعت مزجاة در اعتاب والا آستانه والی انتساب
اگرچه طاعت نیست و ارادت صادق اگرچه استطاعت نه آستانه
که نزدیکان حضرت نفرستش را بپرورش ارکه زنه و به دیده عیب پوشش
بنگرند که دُرّ ناقص به از عدم خالص اگرچه من صنّف فقد
استهدف اما نظر بزرگان بر صفوت خاطر است نه بکثرت
ظاهر

نظم

هر که در عرصهٔ سخن تازد — خویشتن عرضهٔ هدف سازد
گرچه ما بندگان پادشهیم — ایمن از گیر و دار صد سپهیم
لیک در آستان شه زنهار — باید اندیشه در سخن بسیار
من فصیحم ولی نه با سحبان — من حکیمم ولی نه با لقمان
با خود افتاده‌ایم قرینی نیست — جور افتادگان مروت نیست

ذکر طرفی از مکارم وزیر اعلی سمیر و سفیر عدیم النظیر
دیگر آنکه سبق رای من رایت فکرت نیفرازد و اسب قلم انشا نتازد
رهپیچ تا تشن رخ از تقابل بیت به و در شطرنج خرد را همچون شه
شطرنج مات یابد مگر آنکه منتظر شود لطف و تلطف وزیر عطارد حضیر

دیباچه

و سفیر عالی سمیر فرزین فرزانه و دستور یگانه کهف الفقرا سند
الاذکیا و جنة الانصار و جنة الابصار باسط عدل و احسان قابض
جور و عدوان الشیخ السفرا میرزا محسن خان که ضیا پاشش آفتاب است
وجه ادله محاسن اخلاق و آیهٔ کریمه را مصداق بلی من اسلم وجهه لله
وهو محسن فله اجره عند ربه و ان الله یحب المحسنین **شعر**

وزیر املاء الآفاق حسناً — ضمیره لدی الانصاف صاف
وزان المنظر الاعظام یوماً — تهالک کفه الرکان کاف

قطعه

ای آسمان جود که در چرخ علم و فضل — همچون سمند رام شده زیر زین تو
مهر و وفا و دانش و مردی و مردمی — دلهای مردمان همه دارد رهین تو
آیینه سکندر و جام جهان نمای — هر یک نمایشی است ز رای رزین تو

اللهم ابد آثاره و اید انصاره لاسیما الفخیم العادل و الحمیم الباذل عماد
الوزارة البهیة و دستور السفارة السنیة اطال الله ایامه و ...
و ابقته الله تنبا تا حسنا که دارنده حسنات است و لکان زنده طرح
سیئات

قطعه

جار حدش فزون ز تعداد است — صیت حسنش برون ز تحدید است

دیباچه

عاطفت در نهاد او مضمر — لطف او در سرشت و جوهر اوست
طالع فرّخش که مرجز اوست — مهر و تیر اندرو به تسییر است
که فروزنده طلعتش مهر است — که فرازنده خامه اش تیر است
دارای لطف بیان آن علیّ عالی — بیت — فردوس عالمیان رضوان آریان

تسمیه و تاریخ کتاب و ترتیب ابواب

لاجرم این روضه سیرای جانفزا که فصول ربیع و خریفش آرام
را شمار رشته و صیفش با هم است چنانکه گزنگ همواره خزان نعمانی
را ز فواکه الوان در بساط سبزه و ریاحین گسترده دارد و گل و میوه را
با هم بازار آورده بچهار موسم تقسیم گشت و باسم رضوان موسوم
در آن سالی که رضوان تمام شد — مثنوی — هزار و سیصد و چار و شش رقم شد

همه مقصود ما پند و ادب بود — نه اظهار کمالات و حسب بود
چه حکمتهای یونانی که گفتیم — چه گوهرهای عمّانی که سفتیم
اگر ناید بکار کس رغبت کس — ز ما ابلاغ حکمت باشد و بس

فهرست ابواب کتاب

قطعه
بماند سالها این نظم و ترتیب — که از ما باز ماند یادگاری
دفائنی نیست با دوران ایام — اگر روزی بود یار روزگاری

مقدمه — در سعادت نفوس و انقلابات روزگار و نحوس

حکایت — ابن سماعنه بنارکه ترکی را بر اسب تازی و لجام مرصع دید
گفت سبحان الله نه احمق و نه فرس و اما آن را بر حمار

قطعه
چرخ زنگاری دهد آئینه را — تا که تاج جنس ناکستر کند
هر خران را اسب و استر میدهد — آدمی محتاج کالا و حشمه کند

حکایت — یکی از ملوک پارسی را گفت بس همت عالی داشتی
که دنیا نخواستی زاهد گفت ای ملک ترا همت عالی‌تر است که از
آخرت گذشتی و نعیم بهشت هشتی

همت خانه خود چو بینی — قطعه — ز نعیم و خلد نرسیده
خویش خوانده سلطان آنان — چو از این ملک جاودانه

حکایت — معلول الدوله ای را که سعادت باوج وزارت رسانید یکی گفت سلطان اینکه این فرومایه در سفر فلان همه راز را برد و اکنون بر همه وزیر شد گفتم از این ترفیع جز حرف علتی بر او نیفزوده

ولو ان زیدت فیه حرف من العلل — شعر — فما زاده غیر الله نقصا و ان نقص

قطعه
هر که را حرف علتی باشد — گر بضاعف نور بر بهروز
در وزیرش کمینه باکی دار — که برد حرف از لسان مغرور

حکایت — پادشاهی دانشمندی را طلبید گفت همی خواهم ترا قاضی این شهر کنم فرزانه گفت ای خداوند بکرم معذورم دار که من شایسته و در خور این کار نیستم ملک پرسید چرا جواب داد که اگر این سخن راست و درست گفته ام عذرم را بپذیرید و اگر دروغ باشد دروغگو را قاضی کردن نشاید

قطعه
ای عجب که اینان بزرگان خوار — با چنین مردمی و دانش و رای
خویش را در خور قضاوت و حکم — می ندانند در رضای خدای
این زمان جاهلان نامردم — بر نشینند بر سریر قضا

من کان یبغی المعرفه یکفی ترجی الطلب — من لم یرد بنعمه یزری به بوده ابد

حکایت — بزرجمهر را بتهمتی که بر وی نهادند کسری در حقش به گمان شده و حکم زندان داد حکیم از محبس این مضمون را نبشته بحضرت ملک فرستاد کلما تقضی من نعمتک ینقص من محنتی والامر قریب والموعد الصراط والحاکم هو الله

قطعه
هر آن روز کز محنت و رنج من — گذشت از ز هفته و ماه و سال
ترا جاه و دولت از آن کاسته — ز من محنت و رنج گیرد زوال

حکایت یکی در زندان نزد سقراط رفته گفت ملک ترا خواهد کشت سقراط فرمود او را هم اجل خواهد کشت

قطعه
ریختی خون بی کنهان را — تو هم ای بیدادگر روزی
تا نپنداری در جهان اجل — کشته خواهی شدن به تیر اجل

قال افلاطون —

ابک علی العالم یوم یموت — وعلی الجاهل حین یموت

حکایت حکیمی را از حکمت افتادن مال بدست جهال پرسیدند گفت آنکه اگر بدست عقلا بودی مردم نادان را طریق اخذ آن مال نیاموختندی عقلا بلطایف فطانت از دست آنان استفاده توانند کرد

ابلهان را اگر بود زر و مال (بیت) همه مرد ندی از دو خصلت حال
برکان احمق من مال به ممنوع (شعر) بقیه بیرت بلا فضل من الجوع

حکمت دیگر — آنکه مدار ترقی حرف و صنایع و رواج سبب دولت به
احتیاجات است و بزرگان جهان به این احتیاج اولیترند از ابلهان

گرچه ثروت بعقل شد حاصل (قطعه) لیک با عقل است ثروت نیست
مال چون حاصل آید آنکس را / دیگر از بهر علم رغبت نیست

حکایت — امیر تیمور گورکان چون به هندوستان رسید مغنیان در لشکرگاه
بگو است و گفت شنیده ام در این نواحی نوازندگان چیره دست و بی‌نظیر پاره
ماهره سازند نابینائی را نزد وی آوردند که در این فن بی نظیر بود نابینا
رود بگرفت و سرود آغاز کرد امیر را بسی خوش آمد گفت آنگاه پرسید نام تو
چیست گفت دولت شاه فرمود آیا دولت هم نابینا میشود ضرب الجواب
داد اگر نابینا نبودی برای لنگ نمیآمدی شبه الشیئ ینجذب الیه

هست گیتی جو مجمع الاشتات (قطعه) جمع وحدت در آن ثمر باشد
ذره ذره اندرین عالم / جاذب سنخ یکدگر باشد

حکایت — فیثاغورث را پرسیدند چرا علما و دانشوران از اغنیا فرو

تر و ادب کمتر است و ارباب ثروت را از ایشان تواضع و خوشطلبی است

اگرچه نازش و فخر و مباهات (فرد) ز ارباب خرد چندان عجب نیست
خردمندان همه خاک رهند / چرا ارباب ثروت را ادب نیست

حکیم فرمود چون حفظ ادب فرع معرفت است لاجرم خردمندان اهل
فضل را با ثروت و احترام داشته و ابلهان قدر حکمت نشناسند

اغنیا را چو نیست عقل و تمیز (قطعه) شرف حکمت از کجا دانند
حکما را که حکمت است و ادب / قدر هر چیز نیک بشناسند

حکایت — وقتی یا دوازده دو نفر از بزرگان که با یکی بفطانت
معروف بود و دیگری ببلاهت موصوف

شخص نه چندان زخفت رای (قطعه) کش حمق و سفه توصیف کنند
از گاه سبکتر آیدش نظر / گر زانکه کسش به زر بسنجند

چیزی گفته است که ما فقرا را از سریر عزت راندند و ابله را بجای وی
نشاندند یکی گفت چرا ترجیح بلا مرجح روا شمرده گفتم همانا از مرجح
منقی غافل شده ای و بزرگان گفته اند هر که نادانتر نعمت او فراوانتر
زیرا که دانا در امور برای خود مستعد است و نادان بعطای حق متعمد

قطعه

مرد خردمند نیابد به مراد / کار همه بر رای خود اندیشه داشت
ساده دلی را نشده مقصود روا / کاو نه بد او نه جهان را که اوشت

قوله تعالی ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ویرزقه من حیث لا یحتسب
حکایت حق تعالی حضرت کلیم را فرمود ابلهان را روزی دادم تا خردمندان بدانند که به خرد و هنر و زور نیست و شنیده بودم سه چیز را به سه چیز موکول داشتم رزق را به حمق و بلا را به نطق و حرمان را به عقل

قطعه

نه داد آن رزق افزون تر به نادان / که تا دانا به دانش کم کند ناز
خورد نادان بسی حسرت نامرادی / در این عالم چنین بوده است از آغاز

حکمت — فرشته عروس شرم باید هر چیز محتاج عقل و دانش است جز بخت
حکایت یکی از بزرگان ائمه را پرسیدند جهت اختلاف بر شیخین رضی الله عنهما متفق شده و در عثمان و علی در خلافت اختلاف افتاد فرمود علت آنکه علی و عثمان در امر دین و دنیا صرافت ورزیدند خلافت بر ایشان قرار نگرفت

قطعه

هر که شد یک صحبت در این عالم / رشته کار او ز هم بگسیخت
تا رنگینی را نماند تا د / هر که بار گران بر آن آویخت

دل شیخین بطبع عالم دریافت جسته حق و باطل در دین و دنیا را در هم آمیخته و طرح شبهه ریختند تا ملک مر ایشان را مقرر شد

قطعه

تا بهم خوب و بد نیامیزند / کاری اندر جهان نگردد راست
شبهه را شبهه زان سبب گفتند / که تن اندر لباس حق آراست

حکمت — اگر باطل را از فرق بنوری عاطل بنوری و اگر آدم بی جنبش نشستی دانه گندم نخوردی در این عرصه سفول نفرمودی

حکایت — چون حضرت ابوالبشر از روضه رضوان بنشاء آب و گل تنزل فرمود اطوار مختلف مشاهده کرد که هوای صافی را تیغ فرا گرفته و حرکات افلاک بر غیر مرکز خود مشت به گشته گل از خار بر رسته و لیل بر نهار تقدم جسته قلب را در طریقت اسم دید و دیرا با جانم وافق از فرط تغیر تحیر فرموده و چهل صباح از این بری تا خروش در غمیش و بیهوش افتاده بود حالی که از آن صعق افاقه یافت گفت

شعر

این البلاد التی کنا نقیم بها / کان الکواکب فیها نقطة الشرف
ما اقبح الارض و اغبر الهواء لنا / فلم است صفاء الجو من طرف

مقدّمه

یاد باد ایام اقبال و جمال مشتری که نبودی جز غم و اندوه و ملال

اختران بودند در هیبت شرف — عارض هر یک نیر شمس بی کلف

جمله ایام به نوروز و عید — بود مردم آنجا فارغ از بیم و امید

حکایت — یکی از فرزانگان با سابقه وزارت ایالتش تقرر یافته

چنانکه بر سریر حزم و عدل او نشسته نفحه قلم به ثبت دست خط دل و راز

و باب چپاول باز کرد که لاشیء اصعب من ریاسة السفل

قطعه

بی سر و پا را چه دولت شد نصیب — دست ها از دست او بر آسمان شد

دست دست او شد از دستان چادر — لاجرم بر پای چندین داستان شد

بزرگان آن سامان از شکایتش مراتب در علت آن نواحی بعرض رسانید

گفتند که دولة الاراذل آفة الرجال

نظم

آتش ظلم و ستم افروخت — خانه مردم همگی بر سوخت

آه و دلهای رعیت پر خروش — خلق زمینه اوری اندر خروش

در روزگاری چنان بود که همواره مردم سفله و اراذل مصدر امور بودند

و خاندانهای قدیم متواری و منفور یکی از زیرکانش گفت در این

مقدّمه

در روزگاری چنان بود که همواره مردم سفله و اراذل مصدر امور

بودند و خاندانهای قدیم متواری و منفور یکی از زیرکانش گفت در این

چه مصلحت بینی که سفلگان بر بزرگزادگان گزیدن موافق رای خردمندان

نیست پاسخ گفت فقط تا با روزگار موافقت کرده باشم

قطعه

هر زمانی که زود پرورشند — اهل او جمله این روش جویند

عذر ابنای آن زمان بپذیر — که همه مسلک پدر پویند

تعس علی الله هر رفیع کل ابی السفل — وکان یبغض اهل الفضل والعمل

لا ینبغی اللوم لابن الدهر من احد — فیتبع ابه فی النفس بالزلل

حکایت — بزرگی را پرسیدند راحت دنیا در چیست فرمود در دنیا

راحت نیست الراحة فی ترک الراحة

قطعه

راحت این جهان اگر خواهی — همه در ترک راحت است بدان

نوش از نیش و گل دمد از خار — گنج در رنج دایما پنهان

گر شعاعی ز سر رفت یابی — ز ریاضت دلت شود تابان

گر دارا بود که نگردی هیچ — رنج را برگزینی از دل و جان

حکایت — اعرابی عدلی از بار شتر را نبات در دیگر حکایات

کرده خود پیاده همی رفت راجل از دنبالش رسیده و صورت
حالش بدید بر حال اشترش دل بسوخت او را بیاموخت سنگهای ریز
دستکرا بانصاف بر اشتر بندد **قطعه**

دانش و عدل هرکه پیشه نمود — کار ردی همه اش آسان گشت
هرکه را عقل نیست جان بعذاب — او بهر موردی هراسان گشت

چون فرسخی بپیمودند اعرابی گفت یرحمک الله ترا با این کیاست چه
مقدار حشم و اغنام باشد راجل گفت حشم و اغنام از کجا آورم
که من مردی فقیرم و از متاع دنیوی چیزی ندارم **قطعه**

روزگارم بفاقه میگذرد — اشتر و اسب و استرم بنبود
طارم باید فقیر نشکال — گرچه یک جابه درهم بنبود
در معالی لباس ساده سپهر — عالیم لیک اختهم بنبود

اعرابی چون این بشنید بهم برآمد و گفت یا اخ الطریق از من
دور شو که ترسم شئامت حال تو در من نیز اثر کند **فرد**

ای شوم گریزم ز تو لاین بدبختی — ترسم که مرا نیز تو دامن گیرد

پس خط مستقیم بمسقط الحجر اول برگشت و سنگها را به انباشت تخت

باشتر بسته گفت **قطعه**

بچه کار آیدم چنین دانش — که بود بهره اش همه سختی
من چه خواهم از این هوش و تدبیر — که بیارد نصیبه بدبختی

حکایت — تنی از متطفلین را دیدم در اثنای ترتیب قضیه
تحقیق نتیجه میگفت نتیجه تابع اخس مقدمتین است گفتم پیران زمان
راهنمای آن نیز براین قیاس باشد **قطعه**

دوری است که مختلش مسلسل — قرنی است که رایحش همه رنج
طاوس بدام غم گرفتار — وان مار غنوده بر سر گنج

حکایت بزرگی را پرسیدند که چگونگی در قول پیغمبر که فرموده است
لا یزداد الزمان الا شدة **بیت**

بیهوده شو متفکر ایت فیروز — هر روز همی سخت تر آید دگر روز

مفروض برین چه بود ایام فوق العاده در زمان عمر عبد العزیز که
به عهدهای امویه برانداخت و همی آثار ظلم و سیئات آنان گشت
فرمود آن وقت را ایام تنفس و زمان تنفس گویند که آن الکم
فی الدهر نفحات من الایام **قطعه**

خار و خس چونکه پر کند بستان — باغبانش کند بقعر خرپاک

خانهٔ تنقیص خو است ناچار — چونکه آکنده گشتی از خاشاک

اذا بلغ الایام فوق التنفس — شعر — فلابد فیها من زمان تنفّس

قوله تعالی ان مع العسر یسراً ثم ان مع العسر یسراً — بیت

که هر تنگی فراخی آورد بار — پس از دشواری است آسانی ناچار

حکایت — یکی از دانشوران در این گفته نکته بلیغی در ادب جسته ام که غیر مسبوقة الاشکال است و آن دقیقه این است که حرف کاف درکمال زشتی است نه اصلح — شعر

شرف الکمال لان فیه شباهة — بالمال لکن لیس فیه منال

نظر کن در کلام رب سبحان — که است منت افزونتر ز دشوار

از آن کمال که نه هیچ بلال ثمر — هزار بار مراحمتر خوشتر آید باز

ز دانشم چه فزایش رسد همی کاهم ز — کسی نخزد اندر بهای سیر و پیاز

به عندلیب بگوئید بس کن این بلبلک — که زاغ برسد گلشن همی کند پرواز

حکایت — صیادی از جهت موشکان نهادند موشی چند در آن افتادند گرسنه گربه مغرور در هوای صید موش دلش جوش زد

و از دام قصد آن موش کرد همینکه خود را بر تله دید نمود دست و پایش بحبالی صید در حیله برفت چنانکه دستان و دستان بسیار نمود دستانش از بند دام بدر نبود نظم

خواست ز آن دام هر چه راه خلاص — دام گفتش که لات حین مناص

هر چه آن گربه حیله پیش نمود — بند از پا و دست خود نگشود

عاقبت جمعی را با حال گربه دل بسوخت گرد آمده دام را شکستند تا گربه و موشان همه از دام برستند قطعه

گربه از بهر دفع موشان بود — تله هم بهر موش بنهادند

گربه اندر میان دام افتاد — موشکان در سلامت افتادند

این مثل بسیار دیدم تا دانی که هر چند به مشیت سبحانی است نه اراده انسانی چنانچه صید از بهر موش بستند ولی دست گربه را خستند و چون دام را نیز شکستند و موشان از دست دام رستند

قطعه

دام از بهر موش بربسته — گربه ناگه بدام شد خسته

عاقبت دام هم شد اشکسته — موشکان هم بعافیت رسته

حکایت — آصف الدوله ثانی بسبب حسن اداء و بلاغتی که داشت

مشار بالبنان و مخاطب سلام سلطان شد ملک روزی
از وی پرسید آیا در زمان خاقان مغفور شما را خوشتر گذشت
یا در این عصر آصف الدوله زمین ببوسید و گفت ای خداوند
نیز بخت و طالع ناساز در این هر دو وقت جز حرمان بهره من نبود ابداً خوش نگذشت
چه در آن عصر طول لحیه مطلوب بود من امرد بودم اکنون که بازار
امردان است من لحیانم قطعه

در آن زمان که سعادت برای لحیانی بود — من از نحوست بدم امردی نقی الخد
کنون که نوبت شکل ساده و نکس است — مراست صورت لحیان و لحیه ممتد

حکایت وقتی ملک زاده جمیع الاطراف که ذاتش مظهر صفات
ملکی بود و تشخصش مطرح انوار فلکی بحکومت کرمان انتخاب شد

شعر
ترک فلک خسته نبردی او — هندوی چرخ آمده بندی او
خور ز رخش یافته گفتی فروغ — مه ز جمالش همه کسب فروغ
زهره ز بهرش آماده برامشگری — مشتری‌اش گشته بجان مشتری

من بنده چنانکه لقبم امارت پیش رفتم از سیمای اقبالش
اثر سعادتی ندیدم که قضیه عدل در ایام وی مهمل بود و قاعده ملک مختل

روزی این دو بیت نوشته بپیشش فرستادم قطعه

با ما بدر خورست که زینسان کنی و من — زینسان نه در خورست که خوانم ثنای تو
عشاق را نوازی از نغمه‌های شور — با ما بگو چرا است مخالف نوای تو

شنیده‌ام بحسن فطرتی که داشت هم در آن مجلس اراده صادق نموده
در حق ما را ایام گذشته تاسف خورده بود بعضی از چاپلوسان
که مزاجش را بسم مهلکه مسموم ساخته بودند بنا به عادتی
که حاشیه نشینان راست مناع للخیر شدند لاجرم در مقام
پاسخ به مضمون این بیت اکتفا نمود قطعه

گر هست اهل دانش و فضلی تو در جهان — باری همین بس است گناه از برای تو

حکایت — یکی از وکلای دولت عثمانی سالیان چند از
عمل منفصل ماند و هیچگونه ابزار و تقاعدش نبود فی الجمله کارش
از فقر و فلاکت نزدیک بهلاکت رسید و برای اعاده مأموریت
خویش از هر گونه تشبث خودداری نکرد ولی سعیش نیفتاد

قطعه
شان عامل معزول را اگر خواهی — دعای نیم شب و ورد صبحگاهان است
سپس تفقد احوال دوستان قدیم — دگر متابعت رای نیکخواهان است

کس کفشش در فلان درگاه شیخی مستجاب الدعوه می‌باشد اگر نزد
او روی و استمداد از همتش کنی باشد که مطلوب بر آورده شود که گفته‌اند

همة الرجال تقلع الجبال بیت

جنبش کرهٔ ان نکند در سبق / آنچه کند همت مردان حق

بیچاره بمضمون الغریق یتشبث بکل حشیش بصومعه درویش در آمد و زاری
چند در آن خانقاه در طاعت و توسل بسر برد صاحب درگاه
او را التفاتی نکرد و تفقدی ننمود تا روزی بخدمت صاحب صومعه
رفته ماجرای خود بگفت و از انفاس پاکیزه شیخ همت طلبید
شیخ فرمود ای فرزند امروز سه روز است خادم این درگاه از دنیا
رفته و جایش مختل است اگر خدمت او را در عهده گیری شهریه او را
بتو دهم تا بقیت عمر ترا بشاهد قناعت و گوشه فراغت خوش کنی و خوی
آز و طمع یکسو نهی قطعه

ای که خواهی سعادت دو جهان / کنج آزادگی و خلوت طلب
از دو آن قناعت آن گنجی است / که بتیر نمی شود پنهان

والی گفت ای شیخ این چه سخنی است مرا چنین تعرضی هم چشم نباشد

که هیچ کس از ایشان به این معونت جزئی سر فرو نیارند چگونه
خود توانم به این کفاف اندک تنزل کنم فقط مرا از تو تمنای آن است
که درباره من نفسی و همتی فرمائی تا نزدیکان حضرت شهریاری
از عالم تفقدی فرمایند و بولایتی منصوب گردانند بیت

زور دستان نمی خواهم زرائی / مگر کریند در حقم دعائی

این بگفت و گریه و زاری از حد بگذرانید شیخ را دل بحالش بسوخت
فرمود ای فرزند برکت انفاس و همت درویشان زو بیش
بکرامت ایشان در پیشرفت امور دنیوی از این پیش نیست
اثر تو اند شد اما اگر ترا هوای ولایت و ریاست در سر است
طریق دیگر است باید کار بستن و با دیگر کسانت باید بر سریر رفعت
نشستن که هر کاری را سببی است فرد

کارسازی که او سبب ساز است / بهر هر کاری آفریده سبب

حالیا باید کوشش بتحصیل من راهی در آنچه ترا سبب مراد بلا درنگ
کار رتبه‌ای تا بوسیلت آن بانشاء مقصود دست در آغوش
آید باید امروز در سی چند از سیم حرام گرد آوردن و شبانه نیکی

از میخانه های شهر رفتی و همه شب تا صبح بشرب خمر و انواع لهو و لعب
مشغول گشتی بامدادان بدر خانه صدر اعظم شتافتی همان است
دستور یافتی همان **بیت**

چاره خود چو خود استی از بر / لاجرم هر چه کرد هست بپذیر

والی همه تعلیمات شیخ را کار بست همینکه بامداد بباب صدارت پناهی
رفت ذوات سامی او را از شب که بدیده دریچه بر هم زد و ملازمان را
امر داد تا او را بدرون خانه آوردند و تلطیف بسیارش فرمود و گفت
مدت زمانیست که ترجیحی برای تو در دل داشتم و دست نمی داد امروز
طالعت رهبری و ستاره ات یاوری کرده **بیت**

هست امروز زبت اقبال / طالعت فرخ و همایون فال

پس فرمود تا منشور ولایتی را بعهده او بنوشتند و الحرب مقصودش
اعزام کردند والی در انجام عزیمت برای تودیع بدرگاه شیخ آمد
مراسم تشکر بجای آورد و از شگفتی این حال باز پرسید شیخ گفت
هر طایفه را عرصه مخصوص است که دیگری تا در آن افق سیار
نشود با آن جماعت همقدم و موافق نتواند شد وافق درویشان

عزلت و قناعت است بخلاف ارباب دیوان که مجانست با
ایشان جز بدین طریق میسر نگردد **قطعه**

هر که را پاک نیست طینت و ذات / نگراید بگوهر ناپاک
بلبلان را گل است روح فزا / هر جعل راست موجب اهلاک

حکایت — همینکه ایالت کرمان پس از ملکزاده فیروز بنجل ارجمند
رشیدش که از حلیت عدل و کسوت عقل عاری بود و [illegible] تفویض
خود را از بهره مردمی و نصیب اعتدال محروم خواستی مقرر شد آن
جوان لایعنی بحکم آنکه روز و شب از نشاء شراب مستور و شباب
مغرور و شرابست و شوخ چشمی با فراط بر خویش غالب و از آسایش
در نهاد و مضمر و مستور میبود چون زمام مهام حکومت و کلید گنجینه مملکت
بکف بی کفایت خود دید صفات رذیله اش کسب شدت
نمود گرفت که بزرگان گفته اند **قطعه**

چار سگ هست که گردد سبب هر طغیان / قدرت و جهل و جوانی پس از آن شرب مدام
کیمیا نیست عجب حالت دنیا جهان / که بپاید از کنز جواهر ناپاک و حرام

لاجرم پیوسته از فرط حرص و آزی که داشت دست تعدی دراز

وچشم طمع بر حقوق و اموال مردمان باز کردی چنانکه در حکومت وی
تمول و ثروت برای افراد رعیت گناهی بس عظیم و ذنبی لا یغفر شمرده
میشد و گناه دانش و غیرت را نیز بیش از گناه ثروت می
شمرد و همیشه روح غیرت و مردی پایمال کردن خواستی از آنکه
سیاست مردم خردمند و غیور هرگز از حرکات ناپسند و اطوار
ناهنجارش اغماض نمی‌کنند و تحمل بار جور و گزندش نمیتوانند قطعه

مرد خردمند کی سکوت گزیند — چون نگرد مردمان بچنگ دد و دام
خرد نه پسندد که با بزرگیش دارد دل — خون کسان را چو باده ریزد در جام

از این سبب مردمان مستقیم الاطوار را که در هنگام ضرورت تمشیت
مهام و دستور را نشاید و در زمان فرصت لکه را ز آتیه از عمل منفصل داشته
بجای ایشان تنی چند از سفها و تبهکاران را انتخاب کرد و با
عموم مردم آئین مدارا به کنار گذاشت و داد هرگونه رذالت بداد
جمعی که این حال بدیدند و در این باعث الی نظر کردند ببلای محن و جلای
وطن راضی شده از آن ورطه سخت رخت بیرون کشیدند تا
در هنگام فرصت انتقام ثار و کشف عار خود کنند — قطعه

تا چه خواهد کرد دوران زین دو کار — حالیا رفتیم از این سامان برون
یا برآریم از سر دشمن دمار — یا سرآید بر وی این دنیای دون

دگرهای دیگر که تبعیت کرفت ری و علاقه بسیار قوه فرار نداشتند
بلکه کرب رذالت های آن جابران متعدی شده آه چه عمرهای
فاضل که در زیر رذل پرستی آن ایام فانی گشت و چه خانواده‌های
بزرگ را آن غارتگران حرامی از صفحه روزگار سپری ساختند
کما تشکیان آن امیرزاده مغرور که جمیعی از ارذل بار بار و مثنی
بی سر و پای مردم او باریدند بهمت یاری آن شنیع خودکام
پای از اندازه خود بیرون نهاده دست باشاعت جور
و ظلم گشادند و در اضاعت مال رعیت داد هرگونه شناعت
بدادند تا کار رعیت بجان رسید و اهالی از سپاه او آن ایمن الاسافل
صلب الاعالی بفریاد و فغان آمدند چه از عادات این
ملوک آنچه نکوهیده تر است سفلگی و فرومایگی است و این صفت
در وی بحد کمال بود که پیوسته منفعت خویش را در مضرت دیگران
میجست و آسایش شخصی خود را در سختی بیچارگان میدانست

ما را سر و کار با کسی افتاده است **فرد** که آسایش خود برنج مردم جوید
گفتن آن به بخت اسم مروت در عمر خود نشنیده و بوی مردمی به
مشامش نرسیده است که برای جلب نفعی اندک ودایع گران
بهای الهی را پایمال هر گونه جور و ستم ساخته و چون ارذل اشقیا
بر آن خلق بیچاره تاخته **قطعه**

مباد آنکه فرومایه سلطنت گردد / که ترسمش ز بزرگی در رحم مروتی نیست
خدا به حال دل زار خستگان برسد / در این دیار که انصاف و عدل کوی نیست

بالجمله هر چند اهالی اظهار شکایت و داد خواهی میکردند و در نیران
او فرتی حاصل نمیشد و ارشادات عمل نمی کاست بلکه بر جهالت و
نادانیش می افزود از غلبه غرور و عدم شعور چون تو ستی سرکش
که هرگز لگام ندیده و تعلیم نیافته باشد تهور دلیر است از اسطه
عدم تجربت عنان اراده اش را بسوی مهالک میکشید و از تصیع
خلاف های خویش عاجز شده راه را از چاه باز نمی شناخت
و همواره در چنگ جلادان نفس و در فرمان رهان هوی و هوس
گرفتار و زبون بود نه تنظیم امور و ترتیب مهام دستور سیاست

و نه اداره مملکت و رعیت میتوانست **قطعه**

نامردمی که خانه مردم خراب کرد / که رسم مردمی و ریاست نشد یاد
وانکس که رخت خانه خلق بظلم برد / که از خدای عالم و آدم هراس داد

بخیالی اینکه بر همه چیز قادر است و اسباب اجرای آمالش از هر سو
فراهم فریب خورده پیروی نفس سرکش میکرد و خلق را در آتش
میسوخت چه طبع بوالهوسش هر دم هوائی و در وی عنبوسش از تفرقه
حواس هر لحظه بپائی بود و جز سخن تملقان و چاپلوسانی که
بهوای نفسش سخن می گفتند صدای دیگری نشنودی **قطعه**

بلاد آفت شاهان نابه ارانست / که بشنود سخن هر ابله هی شنفود
از این تبر نبود آفت و بلا هرگز / که چاپلوسی دونان ملک پیموده

و در نفس الامر به باکه و حرکات ناگوارش از روی عدم شعور و بی
استعدادی نبود بلکه از حیث قوای مادی جربزه کافی داشت
و فراست و کیاستش با شجاعت برابری و همسری میکرد **قطعه**

هیهات که ذات ارجمندش / میتافت چو کوکب یمانی
لیکن چه ثمر که از شر است / طبعش شده یار این زمانی

بقیه

و پرستش بکرد و لاف برادری بزد **شعر**

الله یعلم ازلی من سب قد تعلمت   حتی لقد صرت قرانا له اکوذا

پس از مهاجرت من به بلاد خارجه از در خیرخواهی نامه بسوی من فرستاد
و هرگونه ملامت در آن نبشته بود که این چه قیاس و درایت و فهم
دیگرست که بدین پاره ناملایمات تاب نیاورده یکباره
دست از هستی خود شستی و ترک علایق و زن و کودک و اوضاع دنیوی گفتی
خود را بسختی و بدبختی در بلاد غربت انداختی و جهة خویشتن را آواره
شهر بشهر و سرگشته و هر سختی که در حیات کسی به هیچ نشمرده
حمایت تنی عمت نخورد **فرد**

کرمانی گفت نگوید (نیز چه) چنین   در پیری گفت نگوید چون

کسیکه در ملک خود نتواند زیست کند در خارج زیست از کجا تواند
نمود که همه کس کرنیه **فرد**

گر این مرد را ارزه (عرضه) بوده هنر   زمانه زرانه اش بشهری دگر

درانجام نامه پس از سلیقی نگاهش دانه رزبرگشته های بحث استقبال
مرا کفالت کرده و از بهر آتیه هرگونه تأمینات داده بود که اگر بکرمان

بقیه

عودت کنی بلاده انیکه از سخط و یاس امیر ایمن خواهی بود
بشمول انواع مکارم و احسان از دیگران بارخواهی گشت
بیا که بر سم لطف و عنایت تر ترا **شعر** از شه زی که نه جای شکایت تو را
در جوابش نگاشتم آنچه آنجناب دام لطفه در مقام نصح و خیرخواهی
باین بنده مرقوم داشته اند همه عین صدق و صوابست و موافق
رای اولوالالباب ولیکن مرا در این باب دقیقه مانده که تاب
نگاهداشت و یا رای ملازمت آن سبیل مستقیم القامه ام نیست
زیرا که عدم تجربت و نا آزمودگی چشم بصیرت این جوان را
دوخته و خرمن فراست فطرتیش را آتش غرور در جان زده است
که از فرط نادانی و غفلت دائما دل بدست جلادان نفس داده
و سر بفرمان دمان آز و هوس نهاده است خورش آنچه تمایل
مزاج لطیفش را مسموم و از مزایای انسانیت محروم ساخته
لاجرم احکامش همه از روی کد و دماغ و اوامرش از اثر بخار
معده فراغ برخاسته است **قطعه**

زلفا و در آن ملک که پاسای حکومت   وابسته به دلخواه سفیهان شه بیکر

آن مملکت گشته و لعد گنج زکرها   ما را بنور جای دگر خود همه باشد

داماً اینکه عصیان آن حضرت بنده را هرگونه اطمینان و امنیت
داده و اصلاح حالم را در آتیه بر ذمت همت نهاده دیگر دامن گرفته
بودند در این خصوص بپاس ادب همین قدر عرض میکنم که بنده
خود نقص آن جناب را با آن همه سوابق خدمت در این گرداب
هولناک پیوسته چون کشتی طوفانی در معرض خطر میبینم داگر حینا
خود جناب عالی این معنی را حس نکرده ببینید تا خدای سرسام گرفته را
باشد که در میان یک طوفان فاجعه تهی امواج چهار موجه اضطراب
را نسیم شرطه سعادت خود می پندارد قوله تعالی حتی اذا جائتهم الصاخة

فرد

نگارش آرد زجان کبر و مار   بیزار گشته مارگیر زمار

بحسن تصادف در همان قربت بحکم جلافت ذاتی سبعی امیرزاده
را آتش خشم افروخته گشت دیو درون سر از نهاد بر زد بهانه
بجا بر وزیر بر زد و غضب کرد لعنه بود تا از فراز ایوانش بزیر انداخته
و چندین لگد و طپانچه اش برسر و اشکم نواخته آنگاه هم از جوش
بزد و به دست نوکران عقوبتش سپرد تا مصادره اش کشیده و هرچه را

مالک بود بضرب شکنجه از وی تملص کردند و زیر بزرگوار بفاصله یک
از این که درست و صدمت بشکسته و مسح دردکه نشت و بدرک سعیر
واصل گشت فرد

تنش اندر جحیم شد جاوید   شد روانش بنزد دیو پلید

و قطع دابر قوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین و این معنی بر
بدیهی و مشهود است که هرکس خون مظلومان را بنا حق بریزد تا خاطر
ظالمی را بدست آورد حق سبحانه و تعالی همان ظالم را بروی مسلط
فرماید تا دمار از روزگارش برکند قطعه

زهر الماس راست ملمس را   لیک ادرار از دو صد جنبان
آه مظلوم همچو برهان است   سیکنه تیز ارّه را دندان

راهم چنین از آفتاب روشن تر است و برای العین مشاهده میکنم
که خود آن امیرزاده مغرور که از باده غرور سرخوش و از داروی
نخوت ساعه مدهوش گشته چرخ کج مدار را پیوسته بیک مدار
و اقبال روزگار را همیشه سازگار خود می پنداشت نیز فرجام
بحکم نادانی روزی بمرگ ناگهانی صفحه گیتی از لوث وجود منحوسش

پاک و آن شده عوض بیکس در غرقاب فنا بیکس و هلاک
خواهد شد و خلق خدای از چنگال آزار چنین غول آدم خوار خلاص
خواهد گشت اگر همه در قصور مشیده و بروج مشیده باشد **قطعه**

بیلدرک دو مار شرزه بود — طاغی و یاغی و ستمگر را
کاو زبشتاد و ادوعاد اجدولیا بنت — ببین که چون یافته کیفر را

قوله تعالی ولقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب

حکایت — از آن پس که از مملکت ایران آواره شدم و از اول
آن در دربار آوازه مرحمت و صیت حسن فطرت سفیر معالی مسیر را
بآستانه علیه جالب آمد چنانکه در آن محضر درس اظهار
ماهیت و در آن محفل انس از خود اثبات وجود نمودم بچیانه
بحسن توجهی نایل گشتم و تفقدی ندیدم **قطعه**

در میخانه هرچه کوبیدم — مگر آنجا نبود کس بیدار
یا کسی اندرون خانه نبود — یا مرا خود نبود آن مقدار

گذشته از اینکه نزول این سعادتم دست نداد و منظر توجهات
ملینه آن ذات ارجمند واقع نشدم تنی چند از زردباء

پیرتان نیز مستتبع گشته در مقام ایذاء و آزارم برآمده و خود را از
جنان حال قلاکت و تنگدستی منبوط آنان یافتم لاجرم فی العجله از
آمال و امانی خود کاسته گوشه فراغت و توشه قناعت خواستم که
بزرگان گفته اند **اذا اجنبت الزمان ضرت الفضایل ونفعت الرذایل**
قطعه

گیرم که برتر است زکیوان ترا هنر — اندر محاق باش گرت نیست مشتری
آنجا که گوهر است زخرمهره تیره تر — کالای خویش گو نکند عرض گوهری

در دیار عرب گویند — **ربما کسدت الیواقیت فی بعض المواقیت** — **حکایت** یکی از بی ریشان را دیدیم که حلقه در دور دهان
از گرده و بناگوش ایشان بر چهرش نهاده **قطعه**

تا دمیده از عذارت خط — رونق حسن او شکست بهم
دیگر از بهر او لب طلال — زین شامت نداد دست بهم
چون نبرهم کسان نبودش راه — لاجرم با جنان نشست بهم

یکی از آشنایان قدیم که هنوز بحکم اقتضاء عمل کردی ساده را گفت
چرا زمان رواج چیزی نهیند و حق تا در روز پیش آمیت کجا رآید **قطعه**

تا که عذارت همه سیمین بود — سیم و زر از بهر خود اندوختی

آمدی امروز چو مریت ربای　　خرقه پشمینه نمی‌ارزد خشتی
فلان را که از تو بحسن کمتر بود بینی که لعبه از کساد بازار که تجارت کند
و بهمان را که تو بادی برابر بودی به منصب بزرگ مفتخر شده و دیگران را
که صاحب این حرفت و پیشه اند جدا جدا امتحان کن که از برکت
این شغل شریف ترفیع رتبه و کسب شرف همی کنند **فرد**

کافیان شاه را بنگر که از آن شرف　　هر یکی در رتبه با خاقان و قیصر همسر اند

ساده آهی بحسرت برکشید و گفت ای برادر مگر نشنیده که دیده
اقبال کور است **قطعه**

خویش داردن کن وفا دیده نیست　　چون بود طالع تو دارد نه
سود ندهد به پیش دیده کور　　سرمه در چشم و غازه بر گونه

رسم نخستین — در عشق و حسن و مقتضیات ایام شباب در اوایل
جوانی حکایت — یکی از بزرگان دین را از معنی عشق باز پرسیدند
فرمود آنکه در سایه استیناس باید محبوب از ما بری در که زرد
و چیزی جز وصل به خاطرش نیاورد که **العشق هو الاستیناس فی ظلال المحبوب**
و ایثاره علی ما عداه — بیت

آنکس که بغیر دوست در خاطر اوست　　حاشا که مر او را بتوان گفتن دوست

حکایت — بر بیماری گفتند با وصف چنین فرط عطش که تو را
تاب بیتابی چون است که این همه در بیماری عطش طاقت آری
و تن در تیمار این تاب و تب بسپاری **قطعه**

در عین وصال طالب فرقت　　در عین زلال تشنه نیران
چون دوست دهد لقا چرا باشی　　تا بی‌آب در بینوائی هجران

گفت من خود را برای دوست میخواهم نه آنکه یار را از بهر خویش **قطعه**

دیگران یار بهر خود خواهند　　من نخواهم ز دوست غیر از دوست
دل و جان را فدای او سازم　　که دلم در هوای حضرت اوست

حکایت — زنی صاحب جمال در کوئی میرفت جوانی بروی
مفتون گشته از پی او روان بود جمیله پرسید ای جوان چرا از پس
من می آئی گفت از آنکه بر تو عاشق شده‌ام زن گفت برای چه
بر من عاشق شدی خواهر من که از دنبال من می آید دختری پاکیزه
و مهوش با گیسوست و چندین برابر از من خوب روی‌تر است بر
او عاشق شو تا کامت برآورد مرد روی برتافت زن بصورت

دیگر بار زشت دید او را ناخوش آمد باز نزد جمیله رفت و گفت
چرا دروغ گفتی جمیله گفت تو نیز راست نگفتی چه اگر عاشق من بودی
از پی دیگری نرفتی — قطعه

دل که جویای مهر تو نیست — که نگنجد دو مهر در یک دل
دل عاشق سرای پادشاست — که دو شه را نمی‌شود منزل

حکایت — قیس عامری را حکایت کنند که روزی در صحرا الحسن بن علی ع بازخورد به نسبت رضاعتی که با آن حضرت داشت آن بزرگوار تلطیفش فرموده بنا قهٔ خود ردیفش ساخت در طی طریق از آن حریق نار عشق پرسید آیا به معشوقه حق داری یا لیلی مجنون یک بیت بگفت بلیلی آن حضرت فرمود اگر جز این گفته بودی نامت از دفتر عاشقین ترقین شدی — قطعه

در دل بیدلان نه بیند کس — صورتی غیر صورت دلدار
جز بنام آن نگیرد هرگز — هیچ نامی بعیبه نام نگار
در زمین آسمان نگردد نبود — عاشقان را بغیر دلدار کار

حکایت — یکی را ز مام دل از کف رفته داشت جان در سنگ

خطر خفته کبوتر جانش بچنگال شاهین دست باز بود و باز دلش در جناح
پرواز — بیت

صعوهٔ جانش بچنگ باز بود — یا رطن آرزوش همه تن باز بود

ست همتش شاهزاده چابک بر دو سطح خاطرش نقطه خطرناک طعمه
که بچنگ پلنگ آید نه لقمه که بکام نهنگ رود — قطعه

آفتابی بکر بدو شش منظر — که همی برد سطح انظار
سطح گفتگوی در هر گوی — نطع جستجو همه بازار

فی الجمله از وضع خیالات خاطر دچار اشکالات و اندیشه گشت و در دلش
در افواه شهرت آمد حق ضاع ماله وشاع حاله چنانکه اکسیر وزر
بهشتی بلا با دست دارد که صفر الوطاب شد و هر چند متاع نفیس به
جنس خسیس افتاده که شفقت برادر کارش آوردند شفقت از کارش
افسرده و هیچ بارش برفعت نموده نه — بیت

چون شه یکی ماه چالاک شد — زر و سیم از زر انتر از خاک شد

چون از سیم اشک بجا از دیده رانده و ابیات عاشقانه خواندی
باری هرچه دیگر یاران نصیحت و پندش گفتند در خانه و شهر پیش کردن

رسم نخستین

سررشته انتقاد شنیدم از بام تا شام دمی نیاسودی و از مطلع فلق
تا مقطع شفق نیارمیدی و نشیده عاشقانه از دل برکشیدی و بند
شفقان بنیرفتی و این ابیات مناسب حال خود گفتی **قطعه**

جفا و درد چه داند دلی که خرسند است ... مگر دلی که به دستان زلف پابند است
ز من مپرس که تا کی بگریه مشغولی ... ز یار پرس که ایام هجر تا چند است

پیوسته چشمش تر دامنش سر بر بودی تا ملکزاده را اطلاعی از حال او حاصل شد
خاطرش بر وی بسوخت و دل مهرش انگیخت باز رقیبانش
در سعایت گرفتند و خاطر ملکزاده را بر آشفتند که فلانت بنام
کرد و در برای خاص و عام سر تقعه از روی برگرفت و شیوه سنگدلی
ز رسم **قطعه**

رسم سنگین دلی و بی مهری ... هست مرکوز طبع مهر دلان
جز خطر راه هوی نبود ... ای طبیبان عافیت جویان

حران را از این شرار سر و کار رنج بسیاری و شکنج بیماری کشید
فرجامش چنان تاب و توان کاست که اگر می رفت و بر نمی خواست
حالی ضعیف چانه دستبر گشت والیف چانه دو قرو تن ضعیفش چون

رسم نخستین

صورت خیالی و قالب مثالی از پریشانی خاطر کاهیده چون هلالی
شد دیگر بارش یاران و نیک خواهان هر چه ملامت گفتند که
این خیال محالش از سر بدر نشود تیر شد و بیماریش از حد بدر رفت
پرستاران چند انکه بدرمانش کوشیدند فایده نبخشید که مرض شدت
داشت و در بحرانی حدت یافت تا ملکش سخت و بحران عظیمش پدید آمد
طبیبان که چاره اش ندیدند دست از معالجه اش کشیدند **قطعه**

خسته عشق را چه کار به پزشک ... نیست جز وصل دوست درمانش
به نخواهد شد این دل بیمار ... جز به سیب دو زنخدانش

تنی از آزادگان ملکزاده را خبر داده که از حال رنجورت خبر نیست
راز روز نژورت عذر نه چه نیست که دمی قدمی بر بالین بلاانگیخته خویش
گذاری و رقتی بر دل خسته اندیش آری که بیچاره زار زرق جنه ال
منتظر است که بیماری مختصر است **قطعه**

هست مردن بهانه عاشق ... کار دارد دولت رانانه خویش
کاش آید عیادتش روزی ... ورنه مردن کند بهانه خویش

ملکزاده را صورت این واقعه در دل اثر کرده در حال بر سر بالین بیمار

رسم نخستین

خود رفت جوان چون دیده بگشود محبوب را بر بستر خود دید در بساط
انبساط طی در باب طرب انبساطیش پدید آمد و گفت **قطعه**

آن یار حور پیکر که خورم ز گنبد بخت — اینک مرا برسم عیادت به بر آمدست
گفتم که جان بپای تو روزی کنم نثار — افسوس از این هوای بلند که در سر آمدست

پس در قعر بحر مودت جان مستغرق شد که دم فرو بست و از تلاطم امواج
عشق سفینه وجودش در هم شکست **بیت**

آه که دگر بار گشته خود — در خون کشد این بلاکش آشفته حزن

شنیدم در آن نیم شبانه که داشت محبان را با بشاشه همی گفت ای
مدعیان تا چند بیهوده سر زنید وای کوته نظران بیشتر آید که الا الا
الا ببذل الروح **قطعه**

کوته نظران بیشتر آید که ما را — جان رفت و ز جانان خبری باز نیامد
آن خام طمع را که خبر نیست چه گوید — در سوخته دل شده آوازی نیامد

روزگاری از این پیش که هنوز هم ز معنی عشق صورتی پیش حاصل نبود چنین
می پنداشتم که اگر در ره عشق بذل جان کنم از جانان خبری باز توانم گرفت
اینک بصحرائی در افتادم که از هیچ سویم خبر داد نیست **حکایت عجمی**

رسم نخستین

از آنجمله کان محبت شیفته جوانی اطریش کیش گشته که عذاره و زلف دل
و طرف کلاهی زرفشان داشت **قطعه**

سر زلف او آفت هوش بود — که بد فتنه هند تا تار چین
صبا از بناگوش او در اشتی — همه نافه مشک در آستین

شاک ژور[1] که آن ژولی[2] بیرا سوسیته[3] ز فرنگان برسم
پله زیر[4] دگشت در پرری[5] پارک پرومناد[6] دمارش[7] بنیموزند[8]
به هیاتی چنان دختری بی محابا که گفتی

گردش	Promenade [6]	هر روز	Chaque jour [1]
راه	Marche [5]	قشنگ	Joli [2]
لذت	plaisir [4]	صحبت	Société [3]
پسرعمو	Cousin [1]	چمن	Prairie (~~Plaisir~~) [5]

کوزن[1] فریز هست پاری کاتزر[2] در بته[3] وددشور[4] ملکه ناتالیه بیت[5]
در گردگر پایش فکل ایتالی[6] از آنکه برسم آلافرنگان در یکدست باتنی[7]
گرفته و در دست دیگر بارد شوتی[8] نه آئین افکنده و عینکی فرنگی

برسم نخستین

٢ Peuvre — فقیر

٥ Rayon — شعاع

٤ Lumière — روشنائی

١ Beauté — وجاهت

٤ Eclaire — روشنی دفعتاً

٣ Rempli — پر

٤ Fierte — تکبر

ازبس بته د اکر سری زباد نخوت راچلی دد ماغ
ازفرط فیرته دغرور نارستر داشتی وازغایت ماپیس
داثما دلهای خسته رانبرب ایه اش آویزان دخون مردم مالرد
را از پرتیه خود ریزان خراستی کفتی ازنادانی پیر دزس است

٥ Majestueuse — مجللی با شکوه

٦ malice — اذیت و بیخ

٧ Chesp-épé — جای قداره و شمشیر

٩ Porte-épé — آویز قداره و شمشیر

٨ malheureux — بدبخت

برسم نخستین

آداب بر چشم بسته و بنه ی انکلیس است از آن آدیخته بود زیلهاش
برطاوس ردنکس فرقه کاوس تیمانت دراز ناپلئونش
کس بینه است

redingote

٢ Louis XIIII — لوی چهاردهم	٨ Pardessus — پاردسو
٢ Beauté — وجاهت	٩ Gilet — جلیقه
٤ Douceur — ملایمت	٧ Redingote — سرداری
٥ Natalie — اسم ناتالی	١١ Napoleon — ناپلئون
٧ Baton — تعلیمی	١ ornement — زینت
٦ Focol — لقیه	٢ Joli — قشنگ

مثنوی

ار بمان بود همه ساعت اداز و باب — بنه ی ز رسلینه بیا دیخته ازش تاب
بسکه آن فتنه پاریس زلی بود بهی — عارضش همچو زرسرخ کلی از ماهی
حال آن جماعت بود با حالتی زار چو نان پروانه بیقرار بایتی
زنیر جالش دیوانه دار هی کشته ولی آن بت رعنا

پیراهن (جمع)

١ ornement — زینت

٢ Joli — قشنگ

درسم نخستین

رب النوع محبت	[10]	Venus
رب النوع خمر	[1]	Bacchus
متمدن و با تربیت	[2]	Civilisé
انسانیت	[3]	L'humanité

دراز نشونانی باکوس [1] | ماناه پریمیره [2] تو را یاد نه اورند | یا آنکه او [3] بهتیه

بگرنشت رسیده [4] اگر هرشخص [5] آدیر سخن برکنی تو کس لفظ [6] اردوار

زبونت [7] نشنیده | هیکه آن کرود دل [8] لپه ان جمع بریت ان را

سرباز مان [9] لسته زنجیر آمور [10] خود دیده دبه روش [11] بهرفور برسپانند [12]

یافت از غایت دل نحق مت نشته [13] ببای تا ندرس [14] دکمیلیان [15]

تو تاکر [16] سقط درشت ام سرگردی دزر فرط [17] ازکیتی باکلاه [18] بنزره

بریت ان نظری نموزی

عشق	[10] Amour	رب النوع خمر	[1]	Bacchus
کندو	[11] Ruche	زنیت	[2]	Civilisé
معلق	[12] Suspendu	انسانیت	[3]	humanité
خباثت	[13] mechanceté	تشکر	[34]	merci

درسم نخستین

محبت	[14] Tendresse	خداحافظی	[5]	Adieu
تهنیت	[15] Compliment	الفاء دوباره ملاقات	[6]	Au revoir
غفلتاً	[16] Tout a coup	دهان	[7]	Bouche
تکبر	[17] Orgueil	ظالم	[8]	Cruel
حقادت	[19] Mepris	مجدانه	[9]	serieusement

نه فیدلیته [1] | نه امیتیه [2] برانستی ونه نه پاردون [3] بشنیدی نه ایل نا پادو کرا [4]

هر آن ستم که نموزی بان همه مالورو [5] نه برکتی که پیوسته همراه [6]

بور کوا [7] چه اگر کمش احیانا رزلیته [8] نمودی یا مالیکر [9] دکمه برفواتی [10]

آن ابی شارلاتان [12] فورا بعوی از جنگ دوئل [13] بس خفق [14]

یا رو لور رو نیتری [15] عظیم اندرانه احق و بکمتر نوز [16] برنگت [17] گرفتی [18]

دپر دتیت [19] زنتی که نا نوس دشرفم ترشته [20] کرده دکلوارم [21] را

افاتیته [22] نموده .

شارلاتان	[12] Charlatan	صداقت	[1]	Fidelité
شرف	[13] honneur	دوستی	[2]	Amitié
جنگ دوئل	[14] Duel	عفو بفرمائید	[3]	Pardonne

درسم نخستین

4 Il n'y a pas de quoi		15 Revolter	شورش کردن
5 malheureux	بدبخت	16 Revolter	غوغا کردن
6 Personne	شخص	17 Chose	چیز
7 Pourquoi	چرا	18 Pretexte	بهانه
8 Resister	مقاومت کردن	19 Grotesque	بازیچه
9 Rancoeur	علی رغم بر ضد	20 Touché	دست زده
10 Contre	مخالف	21 Gloire	افتخار
11 Impie	ملحد	22 Effacé	محو کردن

لاجرم یک آتش اندرا ... نکفتی درپاسخ ازآوازه ایش ابیرون
نکشتی

چشمان فتانش که به از خون کساست از آنک برخورد قلبش شکسته ای بیست
یکی از آنان که بسته کمند ش بودند در تو وصلح معروف است
وعفاف برصرف بود لب لقه ساز رفتی که با من داشت روزی
آواشور خود را با من در میان نهاد و در این دفعی سیل فاجعه

1 Ami دوست

درسم نخستین

2 Amoureuse	عاشق	8 Chaste	عفیف
3 Etranger	غریبه	9 Aventure	حادثه
4 Farouche	جادو	10 Difficile	مشکل
5 Arc	کمان	11 Consulte	مشورت
6 Fleche	تیر	12 Pitié	رحم
7 Vertueux	باتقوی	13 Naturellement	طبیعتاً

دیگر طلب مزد مرا کمال زارش تنبیه زیاده گشت و ناتور لمان
دیگیم آن آکوئیتش نخواهتم لاجرم باشن ... از در گوش نیش
بر آیم و در مقام مناسبه اش گفتم تن شرای از این کرده ایی
به پرهیز و انت شلیمان آبروی خود را بریز که پواو در زیر
ادترتیه دیوش نی آمور فریره تری و در نوفرار باسیون

بلانژه کردی قطعه

زنهار از این کرده شنه نکی باها خلق ز دست ن همه اندر غداها

5 Victime قربانی و مذرج | 14 Amour عشق
6 Egoiste خودپسند | 13 ~~Naufrage~~ Etange مرداب

درسِ نخستین

Conseil	نصیحت	Passionne	عشق
menace	تهدید	Plonger	فرو رفتن
mon cher ami	دوست عزیز من	Amoureusement	عاشقانه
Essentiellement	اصلاً	Succé	پیشرفت
Peu à peu	تدریجاً	penser	خیال کردن
Autorité	اقتدار	Inutile	بیفایده
Puissance	قدرت	Enchanté	محظوظ

هر دل آموز زمان باز کرده انه کوئی ز زلف خویش همه پیچ و تابها

همان به که برکه کار را با نیه نمائی و از تیغ انتقام نشوی دار

ای ما زینه خور بگذاری که این مانیه از مردم بیبر و در باب

رزن نمائیند و دور خوریت واهل اکسیر یانس گفته انه یار

جون فجور و پاسیون به که طبل ریزایش فرو کوبند بر شال لول

فلک که در هنگام خوف اد ش نشون مس

Imaginer	تصور کردن	Coup	ضربت
manier	طریقه	Cupidon	رب النوع عشق

درسِ نخستین

		Coup	ضربت
Libre	آزاد	Jupiter	رب الارباب
Reson	دلیل	minerve	ربة النوع عقل و صنعت
Expérience	تجربه	Disposition	وضع + حیث
Passionne	پر از هوس + عشق	Parol	قول
		Cupidon	رب النوع عشق
Lun	ماه	Comme voulair	مطابق میل بخواهش + بخواه
Chanson	تصنیف + آواز	Sans doute	بدون شک + البته
Thurlement	با ولوله + غوغا	Discom	صحبت
savant	عالم	Logique	علمی
mechant	شیطان	Preuve	دلیل
Venus	رب النوع وجاهت	Terrible	مخوف
Rebelles	تمردش		

دهر ز لطف عوام سپهر مینافام رسد

ساقوان بایه که بابت آن نستیزد — وز دست دوش به سیر بگریزد

از کوه کو به دل باز بیت بیزد — در سایه دل سیز ز سیوش بر آویزد

گفت این سخن نخواهش دل من بگفتی — و این یار دلم کم دلدار من شادی

سان دوست آنچه دیگر بنوری

درس نخستین

Beauté	وجاهت
Brillant	درخشان
Douce	شیرین و آرام
Poésie	شعر
Modeste	محجوب
Maxime	پند دلاویز
Sureté	اطمینان
Santé	سلامتی
Roman	افسانه
Épris	عاشق شده
Maîtresse	معشوقه
mer	دریا
Visite	ملاقات
Rencontre	ملاقات
Scientifique	علمی
Logique	علم
Égalité	مساوات
Libéralité	آزادی
Fanatiste	متعصب مذهبی

Progrès	ترقی
Vertu	زهد و تقوی
Économie politique	علم جمع و خرج و اقتصاد
École polytechnique	مدرسه دار الفنون
opération	عمل
Repas	خوراک
mode	طرز
Assiette	بشقاب
Liqueur	مشروب
Table	میز
Rôtie	کباب
Nappe	سفره
Servir	بکار بردن خدمت
Bonsoir	شب بخیر
Fermer la porte	بستن در را
Eau de vie	عرق
Ivresse	مستی
plaisir	لذت
Cependant	با این
Danse	رقص
Plaisanterie	شوخی
Sourcil	ابرو
Cil	مژه
Enfant	بچه

سطابق ترژیک است وبه بود نزدیک اما ندانی که عشق زبیل
و هوای زبل این گفت رم نیوشه از زبرائی و به نامی خندیده
مرا دل از تاب بوته ریاش بریانست و دیده از جلوه درتیش گریان

درس نخستین

پزژی دیستم چه بود بخت و ماکزیم چکار آید **فرد**
نگو زنبرزته و سانته با من سینتیک که من نه معتقد مرد عافیت جویم
گفتم رومان آن اپری ناسب خیال تو است و حکایت اعرابی موافق
حال تو که آن یک به هوای متریس خود را در مر پرت نموده و دیگری
بزلیای عجله خویش را در دجله افکنه خلاصه رفیق از گفتار من آزرده
خاطر شد و نخستان رنجش آمیز گفتن گرفت دیدم که تغیر دارد و آ
مرا تطرمی بینه ازو گفتمش اگنون که بینه مرا نمی پذیری و شعله برکش
عشق در خرمن طاقت آتش زده همان به که با درس را خطبه کنی
تا با آن جرأت وزیت ور انکشر بات نی دست ره **قطعه**
هر جوان را که خواست رتری مادرش را بود نکاح تما
گر قناعت نباشد ت فیه در کفایت کند تورا همه
این بگفتم و سفر کردم و سینه من وردی از نمود پس از سالی که از
سفر باز آمدم از آن یار دیرین خبر جستم برا همانی کرد ای ارادته
گر هیش یافتم که تیقریت و قوت افتاده و دل انقلابکت و هلاکت
نهاده در جنگل دهاس چون حیوانات همی چرد رنج نباتات

چون حب نبات همی خورد زرشته این احوال شگفتیم روی بدو برادر به سبب
این حالت باز پرسیدم گفت ای یار عزیز چنانکه تو گفتی مادرش را
نگاه کردم و پسر را طریق خیر و صلاح فرمودم همه شب بادی از فلاج
دنجاح پرسیدم چه آنکه من از سانتیفا کاسیون دایناسیس
سخن رانده می آورد از اکالیته دلیبرالیته جواب دادی و هر چند سخن
به فانتیسیتش خوانده می آورد از پژوهه گفتار رسم کردی تا گمان کردم
که سخنان من در خاطر وی اثر کرده و طبعش به درد تو و صلاح مایل
گشته قطعه

امر معروف و نهی از منکر — هست آنکس وظایف بردار
سکینه هر که این دو کار نکرد — از هوینای خویشتن ز کم

روزی به پیش خیمه می یافتم پرسیدم ای پسر چه در سینه داری و چه
در اندیشه گفت امشب که خدای مملکت را با تنی چند از سرهنگان
که از اکوئل پرلی تلیک شت نموده اند در امریک پر آینه
وارد پرانسیون نموده حسب الایجاب و الحضر دوره در منزل خود به بنا
دعوت کرده‌ام و این تهیه از بهر ایشان می بینم گفتم ای فرزند

تو هنوز ساده و در مجلس باده نشستن صواب نمی آید رسم واقعه های
بدبت پیش آید و گردش ایام ابواب شده اید و طهورات مکرر
بر رخت گشاید قطعه

بر آن ساده بگریست باید ز غم — که بنشست با باده خواران بهم
چو از باده ناب لب تر کند — همان ساده را خاک بر سر کند

سخت برآشفت و گفت این رسم قدیمی بگذار که ما فرنگیان را
عادت دیگرگونه باشد و خط حرکت خود را پیوسته بر بندی جدید داریم
خاصه که اکرام ضیف از آداب اسلامیت و شرایط انسانیت است
دیدم تنه زبانست از آنجا که مرا سلامت نفس برد ملاحظتش بنا در داریم
و ملولش نخواسته قبولش کردم و به معاونتش برخواستم لاجرم از رسم
الافرنگیان آسیت و بیری تمیز نموده از انواع مغیرات از بردو و لیکور
و برندی دکونیاک به بردی تابل فرو چیدیم و هر نوع آلات نورانیک
از پیانو وارگ و گیتار ترتیب دادیم و گونه گونه کباب و ارکت
و بفتیک رو تی با خردل و سالاد مهیا ساختیم و رنگ رنگ میوه
و خورش به روی ناپ نهادیم و دقیقه از مراتب سرویز فروگذار نکردیم

بر سر نیز چیدها گردش و اگر خار بن بود گرد باسر و تیغی بنگر ایستاده
به ادب کارشی پاک دیرپور پس وسیک بمانده ها زی
دیگر آنکه نور هست از در درآیند دست دارند و تن برار ی گفتند
فرمه لازیرت کرده بر نشر بنشستند و بانه چه در لوردی بر گرفتند
تا کار به اسپنت و برگشته پس ترکان زنگ ساغر شراب
زحمه رباب درگیر شد و نوای ساز زنگ بر فلک مینا رنگ برفت
سپاندان من خوب ملتفت بودم که چند تن از آنان در زیر چشم چین
تمایل و لطف تمایل آن جوان تاملی داشتند و از لذت التماس
تمایلی بنمودند و در اثنای داستان زنان غمزه میکردند آن پسر نیز چهره
ترخی و عیاری برافروخته هرچه آنان بغمزه سؤال کردندی او بغمزه
جواب میداد و هرچه زنان نظری بستند او لشکر خنده یکی د

قطعه

آن گل سوری رکاره ده سوری — گرد مهیان حلقه انگشتری
داشت به سور سیل و سبیل آن نگار — مجلس آراست سعد مشتری

القصه همه شب جا ... گرفتند و بهت و خواب خفتند الغ

نیز بایشان کرده بنمود و از جام بنبیه و طعام لذیذ چنان کرفه به بمود
که بهوش رفت و نیم شب رندان بار بار بر بسترش هجوم آوردند و آنکه
نمودند مراکه بر سرش بیدار یافتند نخست در مقام اقناعم بر آمدند
که ترا هم از این نمد کلاهی است مرا آتش غیرت بالا گرفت و به سیلیش
تن در نه دادم حالی که مرا موی دماغ دانستند در چشم دیدند چاره جز
دفع من ندانستند پس چندانم زدند که بانه ی چاک چاک بر روی
خاک افتادم و نیم نفسی از حیاتم بیش نماند لاجرم آتش خوراک شده
کردند

قطعه

با چنین بی هنران تقوی پارسی گرد — خرم آن کس که بیچارگی فرارش افزود

با بدردان که کار آن اسپ ساخته شد او را با خود یار و مادرش را
نیز بدکار ساخته و مرا بتهمت خیانت در زندان شهر که انگشته
و حکومت بلدیه هرچه از مال و منال بود بضرب شکنجه و عقوبت
زیاد استخلاص کرد و جز طبع حالی درست خالی دیگر چیزی نداشتم
و دیگر در شهر آبرویم نمانده و کس بردیم جز باستهزا و تحقیر نگاه نمیکرد لکم
ضرورت خودی از میان کرده کنار کشیده و در این دامن کوه پیر هرا

۱ Masquer
۲ Silence سکوت
حمله کردن
۳ Étouffer خاموش کردن، خفه کردن
۴ satisfait خورسند
۵ Barbare وحشی

دریغ کیاهان همی خوردم **قطعه**

بر در آن سه نشستم از پی عبرت / تا همه ابواب عشقم شده مسدود

گوشه ابرو نمود آن بت عیار / گوشه محراب عزلتم بکند زود

گفتم ای یار وفادار چندین بار گفتمت با نوکران میامیز و گرد ایشان
مگرد که ایشان ازرق و خلاق زاغی را مانند که روش کبک کوشش
کند در رفتار خویش فراموش **فرد**

خواهم که چه طاوس کند جلوه گری / از عشوه خوردنیز نزد غافل و محرم

باری دیگر از آن پیش جا برنه انستم در دل درویش را نباخی ملامت خواسته دل
دنگ بر روی آن پاشیدن لاجرم بدین دو بیت اکتفا جستم **قطعه**

هر که زنهار ز شفقان نشنود / خویشتن در بلای محنت افکند

لاجرم مرد کامل و کافی / نکند رد ز دوستداران پند

حکایت — وقتی مرا با دلداری بضرورت سر و کاری افتاد و از دل
دارم جز جور بهره نبود در کشاکش آن حال از دیده و دل شکایتها داشتم
که چرا دیده ام رهبری کرد و دلم خواهشگری آورد **بیت**

از دست ننالم که چرا جور کند / فریاد من از دست دل و دیده بود

ناگاه دلم بخطاب عتاب آمیز گفت اگر تو را در بیگی و شهود هوای
دلدار باشد با خط و خال و طره و رخ رست چه کار است که بر این
جبهه در وادی سینای جان لمعه سرابی و کثیف رخسار در طور تجلی
حقیقت تن حجابی بیش نیست تا گرت نظری باعرض گرایسته
و طور و ظلمات و نور با هم برابر نتوانند بود و نزدیک دوری
نتوان شد **رباعی**

آن کس که بیارش بحقیقت نگران است / کارش نه بطره است و نه رخسار است

یا ار خواهی نظر زغیرش بربند / گر خود همه دیده است یا دیدار است

حکایت — یک شب تا بدست نشسته بودم و ابواب شبستان
بسته در شهود رشتههای خویش با خیال دوست همی گفتم **بیت**

از شکل سینه ی و من زشتکار / ولیکن بلطف تو امیدوار

ناگاه آنکه در نظر دیده ام راه داشت دستی بر در دل زد که مهمان خویشیم
نه انستم در آن نیم شب یار مهربان از در درآمد با مهر تابان از خاور
سلام علی طیف تمتع فی الدجی **شعر** و ابهر منه و الشمس کالشمع فی الضحی
و هنوز ندانم از فروغش شمع خاموش شد یا از پرتو رویش از شمع

فراموش «اطفئ السراج فقد طلع الصبح»
نی العذر در پرواز یک عالم وجدانی از جای بجستم و لباسش را بپوشیدم
سخت جستم و گفتم **قطعه**

شمع را باید شب وصل تو کشت — شمع پیش مهر تابان کشته به
این سر با چنبر زر سروران — لاجرم در خاک و خون آغشته به

حکایت منظومه

دوش با آن بت ترنج عیار — نرگسی و درد به دل شد بسیار
طلعتش غیرت ترکان ختن — طره‌اش آفت مشک تاتار
نیم اثنه که بیندم گفتن — هرچه گفت آن صنم سیم عذار
گفت از راه کرم با این بیت — که مرا تازه دمیده است بهار
از من خسته چه جوئی که مرا — گلستانیست سراسر همه خار
گفتم از راه ظرافت بگذر — گفت این شیوه رندی بگذار
چونکه زانه ز ره برون رفت سخن — گفتم ای لعبت چین و فرخار
در همه شهر به زیبائی تو — نیست کس ای بت زیبا رخسار
هرچه گر گشته بخواهی بگذار — شاهد هم است دو چشم خونبار
باری ای آرزوی مشتاقان — هیچ رحمی نکنی بر من زار

آخر ای ماه خودآرا چند — بر من زار جفا را آزار
چند روزیست که ز تاب غمت — همچو چشمان تو هستم بیمار
چاره خویش بجستم ز طبیب — گفت یک بوسه ز لعل دلدار
نی هلال است بقول حکیم — لیک کس ز لعل لب باده گسار
سر فرا پیش کردم من — همچو شیری که رود سوی شکار
خواستم بوسه زنم بر لب لد — لب به دندان زد و گفتا زنهار
برگ گل را نتوان زد سرمال — نتوان کوفت به شیرین مسمار
هیچ نابرده به شیرین لب من — بجز از لعل لب دلکش یار
کردم از روی تقاضا و طمع — این عمل باره دیگر تکرار
گفت ای بیهده کس بی آزرم — به چنین هرزه چه داری اصرار
پس ز جا جست و برون رفت ز در — جانب خانه بت چین و تتار
رفت و چون طالع من رفت به خواب — من بیچاره چه بختش بیدار
دل پر از ناله چه کوه آذر — چشم گرینده چه ابری آذار

حکایت — یکی از دوستان بحکایت میگفت در عنفوان
شباب که [illegible] دلم متعلق مرئی بود دیده ام

موسم نخستین

متعشق روئی یمنی بودای رب بهری اسبه داشتم که در هرکوی و بازار
چندین مرد و زن شیفته رویش بودند و آشفته مویش **قطعه**

ترک چشمش ز ابروی خونریز — حلقه‌ای فراق را خستی
صف ترکان ز نکی چکنیش — قلب عشاق زار بشکستی
طره اش گر شکسته به چه عجب — که بهر تار خورد دلی بستی

ایامی برای این بت در تاب نه روز آرام و نه شب خواب پیمانه غم تجرع
میکردم و گاهی بنگاهی از رخش تمتع میبردم **بیت**

گاهی بنگاهی و گهی بر سر راهی — از دیدن روی تو برآرم ز دل آهی

چنانکه دیگر یارانم شفقانه به گفته سردسته نیفتاد و هر چه اندرز
داد نه سر باز زدم و گفتم **قطعه**

چند پند ام دهی و پنه نهی — که ز پند تو سخت ترسنده بنه
رسم زهد و طریقه پرهیز — دانم اما فتاده ام به کمند

روزی دیدمش به اسب تازی و لنگی رانه ازین مرکب تازی رانیدی
دستم فارسی خوانندی **رباعی**

بینک نگاهی بر سم شبه زنم — وان تیر خدنگ و ناوک خونریزم

موسم نخستین

فرهاد من از نه حسنه داران آفاق — در حلقه شیرین دهنان پردازا

در شمایل مرد و زن و طلعت سیمونش متحیر گشتم و از حرکات تعذیب
دولفر بیش در شکفت رفته به بیه گفتم **قطعه**

نظر بغیر نباشد ز لب لطافت را (مادران بچکام) — نگر نگار (گرانی) عدیم النظیر پیدا به
ز دست حسرت شالم اگر زند تیرم — که زخمهای (زخم دوات میر) جگر دلینه بر پیاید

آخر شبی بر ناق خویشش دعوت کردم و تهیه دلیاق ثروت
گرد آوردم با حضور جمیع و نور شمع نقل و می عود و چنگ و نی
در دو یاقوت ناب و یاقوت نه اب مرغ فره و ماهی فربه
و بریان بره در لب طرف فراهم داشتم و دقیقه از اسباب نشاط فرو نگذاشتم
و زنکه در خور احتفال مهمان باشد بر لب طرف چیدم

باری شراب ناب بکرد در پیاله بود — یا در میان نرگس مخمور لاله بود
مطرب همی حدیث می و سنگ خوانده — آری حدیث آن بت مشکین کلاله بود

چنانکه ساده بر ساده زرین نشسته و باره بهم پیوست قدح
نخستین در گردش آمد و مضراب مطرب کنیش نشاه شراب علاب
حیا از سر مطربه طبیعت برکشید بعضی سخنان ریخته و پاشیده و گفتم

ناگاه شبی او را دیدم مانند سپند از میان برخواست و سر از رفیق برتافت هر چه آستینش کشیدم و دامنش بوسیدم که بقیه از لقای روی خویش آرزوی دل درویش فرو نشاند و ساعتی بنشیند ملتمسم نپذیرفت و گفت مرا ضرورتی در پیش است که از رفیق ناگزیرم لاجرم دامنش از کف رها کردم و خود آهسته از پیش بر آمدم دیدم سبیلی راه پیموده بخانه یکی از اوباش محلت در دل رفت که با تخطی رسش اندر نشسته بود و در بسته حالی که ستاده را دید آغاز بسقط دشنام و تکدیرات بی هنگام ممزدان گرفت و دمادم طپانچه و صفعش نواخت و سیلی از دستش نیک سخت آنگاه برخواسته در برش گرفت و بر دو رش نثار و جانش بسوخت که دلم بر وی بسوخت **قطعه**

ابیه شرم و چشم آبرو هیچ — نباید داشت از رندان اوباش
ببایددیده از غیرت فروبست — چو بنشستی باد باشان قلاش

بامدادان دیدمش تنگش در دیده و رنگش پریده نزار بکش رفتم و بنزدیکش گفتم و حکایت دوشینش یاد آوردم از کرده خجل گشت و از بنده دل از آن پس ترک صحبتش گفتم و غبار غم از خاطر خود رفتم و ترا رفقش نه بسته ام

و از مرافقتش بیکبار برخیدم که گفته اند **لا وفا لمن لا حیاء له**

قطعه

هر که ناموس خود نداشت نگاه — حفظ میثاق از او تو چشم مدار
کاسه را که فرجه گشت پدید — آب در وی دگر نیافت قرار

قوله تعالی — الذینهم لفروجهم حافظون والذینهم لاماناتهم وعهدهم راعون

حکایت — روزی در بازار قسطنطنیه میگذشتم جوانی از بازرگانان ترک دیدم که جامه فاخر و لطیف و قدی زره سفید و بر رسم ظرایف نازکان اسلامبول در پای داشت و با ترکی بشیوه آلافرنگان در دست و بنازی هر چه تماشاتر بخرامید و از کمال بعجبی که مرادرا بود بهر طرف که بنگرید همه کس در سیر جمالش خیره شدند **قطعه**

هر جا که گذشتی آن پری روی — یاقوت گرفت از او شفق وام
ز عکس رخش زمین شدی لعل — و ز رنگ لبش زمانه پیغام

چون مرا دید بفراست بشناخت که از اهالی ایرانم پیش آمد زبان ترکی پرسید که آیا از لسان لطافت رسان فارسی چیزی دانی گفتم منظور از این سوال چیست گفت همی خواهم روزی چند به تحقیق این زبان شیرین مداومت نمایم گفتم ای بیک زبان فارسی نیکو دانم

اما پیش تو گفتن نتوانم از آنکه چون ترا بینم از شرم بزدد و هر چه دانم فراموشش شود

قطعه

مرا پیش رخت بودن محال است / تو می آئی و از من میرود هوش
اگر علم هزار اقلیدسم هست / چو بینم روی تو سازم فراموش

حکایت — سیاهی زنگی با ماهی شبه رنگی در آویخته بود صاحبدلی بر ایشان گذر کرد و بر آن حال نظر کرد گفت **یولج اللیل فی النهار**

بیت

یلدا شده پیوسته به ایام تموزی / یا آنکه شب تیره فرو رفته بروزی

حکایت — یکی از ساده کاران ری که از زرد کاران کی بود در حضرت ملک زاده مسعود اثبات وجود و ترفیع منصب نمود بالجمله هر روز نشر آتش بیشتر گشت تا محسود امثال و اقران خویش آمد

قطعه

چکنم با حسود بد فرجام / که نخواهد رفاه حال مرا
بذل احسان هر بی خرد چه خورد / کاو بخواهد همی زوال مرا

باری شبی به بهانه دعوت سلطان چیده رند حسود غلغله ناخفته دکانش را ساخته

شعر

بترس از دعوت رندان عیاش / که تیر نیش ترا دارند آسیب

سلطانی نرفته چیست نشد اما سلطه کهنه را خواهند بر چیده خلاصه ساده راستاره شهرت افول کرد و آب اقبال از زر دکار رفت و روز بازار تیراول در گذشت و حالت حسن سیزی اش شده شنیدم طرفی از حالش را کسی بسمع ملکزاده رسانید بفرمود تا از شنه دوباره دستمزدش دارند و از منصب معهود معزولش نمایند که مفعول واقع شده یکی از وزرای بیک محضر روی شفاعت به زمین نهاد و گفت ای خداوند چون مفعول است همان به که منصوبش فرمائی تا حکم کل مفعول منصوب ابقا شود

قطعه

هر که مفتوح گشت استاد / در دولت بر او شود مفتوح
زانکه مفعول به بود منصوب / این قواعد نمی شود مقدوح

حکایت — صیادی بازی شکاری سرگرم گفتگو بود نه ظریفی از اهل نغمه بر ایشان بگذشت گفت **یا صیاد احذر ان تصاد**

قطعه

حذر از چشم آهوانه اد / که مژگان غمزه صیاد است
هر که نخجیر کردنش را خواست / تا که اندر کمندش افتاده است

حکایت — باقتضای ایام جوانی که ناگفته دانی شیفته مهر بتی ماهرو

و فریفته لعبتی عربده جو بودم که زلفکان آشفته داشت و دلها در آن نهفته
آن سلسله مو چون دست بطره بر هم زد **بیت** یک سلسله مو بکشد صد سلسله بر هم زد

دست هبت نشر العاطرات من الحمی ولکن هبوب الناشرات من النجد

صبحی که نسیم ریحانش بمشام جانم رسید سراسیمه و شتابان بخانه اش رفتم
دیدم که موی پریشان شانه میکرد و دلها از روی پریشان دیوانه
در این حال این بیتی موافق زبان آمد **نظم**

با دفتر زلفت ای پریزاد | پیرایه شانه نیست درکار
اصلاح چه میکنی که هر تار | از موی تو شعر انتخاب است

و هنوز هم مشتبه است که صبح بود یا شام و طره آن ماه یا نافه مشک
سیاه هم در شام **بیت**

شبی که یاد تو گیرم بیر ترقب سحر | ز بستر هم همه بوی عبیر می آید

حکایت — زمانی زمزمه مجاز داشتم و آهنگ نوای حجاز که از
جور مخالف بفغان و از شور ترک شهر آشوب به اصفهان آمده بودم
لاجرم دل بفراق نهاده راه عراق گرفتم راه بر بستم باصفهان کشیده
بحسن تصادف فصل گل بود و موسم فریاد بلبل **قطعه**

قطعه
موسم عیش می پرستان بود | سرخ گل هر طرف بستان بود
صلصلان را دو صد ترانه و چنگ | بلبلان را هزار دستان بود

در آن دیار یاری داشتم که طبیب دل ریشان بود و حبیب دردمندان دل
پاس خاطر یاران را بجشن همایون زنده رود که منطقه خیابانش در دل
حسنه و مسعود بود دعوت نمود چون قبض عظیم بر خاطر استیلا داشت ده آهنگ
دعوتش کردم که **الغریب یرجع الی الحبیب**

دور ما را بجز از صحبت میخانه دوا نیست | قلب خود را بجز از یار زنه بینم عیار

از هر گوشه ترانه رود و چغانه عود و سماع نغمه و ایقاع اصول زخمه دار
هر پرده تألیف نغم و آواز زیر و بم لعبتی بود که کوه و سنگ از لطف
آهنگ آنها در وجد آمده و صدای سرود چنگ بفرسنگ همی رفت
همانا وحشت از وحوش و طیور آن دشت برخواسته دامن آن صحرا را
فرا گرفته بود که بهر سو نظر کردم خیمه دیدم از نور شمع و حضور جمع آراسته
و فریاد مطرب از چپ و راست برخواسته **قطعه**

هر طرف بصدای چنگ و سرود | هر کناری نوای نغمه عود
مطرب خوش نوا بنغمه چنگ | ریدک خوش ادا بزخمه رود

طعنه زد بر سرود فارابی   ضربها بر ترانه داود

چندانکه مطرب در شکفته ساده آوردی تنی از حاضران این بیت را

مذاکره کردی **بیت**

زنده ره وست دست مطرب شال ابراز   زنده رود رباب زرد چنگ ذابل داود

اتفاقا در آن محفل با جوانی زیبا که صهبا تخلص داشت و در فنون ادب

صاحب حظی وافر و طبعی نادر بود اتفاق مبیت افتاد حالی که مطرب ضرب

طرب خفی و صول فاخته ضرب نواختی باد صبا در جنبش بود و باده صهبا

در گردش من از نشاه صهبا مست بودم و فضله قدح در دست هر چند

مطرب سرگردان **نشت** بود من سرگرم آن نشئه و این بیت ناهی

گفتم **بیت**

سالها دل طلب صحبت صهبا میکرد   جام جم از لب دلدار تمنا میکرد

آن پری دی که خلقی بغمش رفته نه   کاش یادی ز دل رفته با میکرد

بحکم آنکه **الکل لکس جاس** حاضران آن نظر از سر نشئه حالش برای گفته

و لطافت الحالط والفاظ و حرکات و سکناتش بودند من نیز در محاورت

و محاورت آن جوان روحانی که تیر غمزه اش آنی صید دل مستعمل بر آتش

سوزانی در دل مشتعل دیدم که در مقابل شعله آن نار جهنم زغم کمترین شراره

مینمود **شعر**

وَ اِحقی تلهّبَ الشوقِ فی کَمَدِ الهوی   ولا تُخمِدُ النارُ التی هی موقدة

باری یاران همه شب تا روز طرب کردند در اثنای مقاومت بادۀ

شروح زرانی بمیان آمد که در راقدراح منع ادراک آن لذائذ میکرد

و بجز من در آن انجمن کسی بر لطایف آنها واقف نشد که گفته اند

لطیفه - الصاحی بین السکاری کالحی بین الموتی یاکل من نقولهم و یضحک

علی عقولهم

قطعه

کسی نزد شکند ز نشاه می ناب   که بیخود زند حریفان داد نظاره کند

دگر فردی شکند ز نور زرح راح   اگر ز محفل میخوارگان کناره کند

فی الجمله سخن از بلبل و گل به میان آمد که بزعم بعضی از ارباب ذوق زرق

بلبل جنبش خویش است نه بگل بلکر اینکه بالاتفاق بر سم فریاد بلبل با

شکفتن گل تصادف مینماید چه در بهاران روز نزهت نشو و نمای

طبایع و تولید مرالیه دفور شایع است و از همین ترشح و تأثیر

ربیع باشد که در گل طابع ترق و شغف بدید می آید چنانکه در عهد شباب

و جوانی موسم شور و عشق طبایع فرا میرسد **قطعه**

آدمی را بهار عمر نگر ‌ ‌ ‌ همه در موسم شباب بود
فرح و نشاط جوانی خود ‌ ‌ ‌ صدره افزون تر از شراب بود

هر یک از آن سبک روحان ظریف در سر این رشتهٔ شریف نطق
بمنع کرده و فنون تازه ظاهر ساخته‌اند ولی بر قول هیچکدام
تنفق ننمودیم تا بامداد آن که نیمه دریای مشرق دریچهٔ افق را باز نمود
و خسرو خاوری به تخت فیروزه گون فراز آمد از سیاه بان نجیبان
اندر نشستم و یاران هر یک به بساط سبزه خرامیده بگل
چیدن گردیدند مرا مطالعهٔ جمال دوستان نشرهٔ نهال بوستان ز خاطر
ببرد و در رشتهٔ حیثیتهٔ پنهان تفکر و تدبر در بودم تا یکی از ذوات
محترم که از پیران عالم هدایت بود و چنانچه لطافت ظرف از
لطف شراب حکایت کند جمال صورتش از کمال معنی خبر دادی
در آن صحن چمن پدید آمد سر از رشتهٔ جمال دلکش آن شاه
غنی عنان طاقت از دست شکیب ربوده شد زیرا که جمال
بدیدنش مایل بودم تا میل منش گردیدم و درک چنین سعادتم در حوصله مزد

نمی گنجید **فرد**

یارب این طایر همایون ز کجا باز رسید ‌ ‌ ‌ که هما ئیت همایون و بریه ای فرخ

حالی کشف این راز از انوار هدایت وی باز جستم در حال بیک بیانی
روح افزا و عبارتی دلنشین که حلاوت کلام بلیغش هرگز از ذائقه جان
محو نخواهد شد اصول و منشأ و مع نشئه را به درستی شکافت و کلام مرز
نظام بزرجمهر حکیم را شاهد این معنی ساخت که فرموده است

العشق جذبة معنوية من جواهر الی جواهر بوسایط التعلقات الروحانیة

و منشأ مودت بهیت و مجانست ظاهر ابدا شرط پیدایش این جذبه
ناری نیست **قطعه**

عشق در جان عاشق و معشوق ‌ ‌ ‌ بر العجب جذبه ای است روحانی
کس بر این سر فراز نشد واقف ‌ ‌ ‌ کاو یکی آتشی است پنهانی

این جذبه به ناری کاهی میان کرات علوی و مادهٔ سفلی پدید آید چون
پیوند جان و تن و گاه میان حیوانی و جمادی چون پروانه و شمع و گاه
میان حیوانی و نباتی چون بلبل و گل و برخی میان دو پیکر جمادی چون مغناطیس
و آهن یا خورشید و ماه و سعد نه و شب تر چون کاه ربا و کاه بالجمله در فصل

بهار و داوران شکفتن از نار که برسم بهار طبع جیرانات و نشو و نمای
نباتات است. هیچ نفس خوشتر و هیچ ناله دلاویزتر از آه مرغ
سحرگاه نیست و از چندین هزار مرغ که پیش و پس از هر یک بکمال
اینکه صاحب این نفس اند قطعه

پروانه ز مرغ سحر آموزد عشق — کان دل شده را ز تو رشک گاه بهار است
بیکه ز چه پرواز کنی شب سوی شمع — مرغان همگی را به شب آرام و قرار است

حکایت — یکی از شیفته طبعان پدر خود را بگفت هیچ دردی را
از عاشقی سخت تر نمی بینم پدر گفت ای فرزند دلبند مگر تشنگی
و عیال بمبتلا نگشته تا درد عشقت فراموش گردد قال البقراط

العشق مرض یعرض لقلب رجل لا همّ له — قطعه

با پدر گفت عاشقی روزی — که نه بینی کرشمه خوبان
گفت بابا تو هم نه بیستی — سفره بی نان و ناله طفلان

حکایت — دو تن بهوای زنی جنگ شمشیر بیکرفند زن گفت
ای جوانمردان وصال من به سیم و زر میسر است نه بشمشیر و خنجر فرد

هر که خرید زماه رویان کام — زر همی بایدش نه زاری و زور

حکایت — زاهدی از راه دور و دراز بخولیای فضایل الاعمال زاهد
بیت الحجاز بود شبانه به پرده ایجاز زیان در آمد ترسا بچه زیبا دید چنانچه
گفتی در آن نیم شب ماه از افق برخشیده از اطلع القمر طالب السفر

روئی از ماه نازنین تر — فرد — زان روی که ماه بی تکلف نیست

زاهد که را بیک دیدن شاه دین و دل سلب شد و حرقتی عظیم در قلب
پدید آمد که گفته اند بیت

تبارک الله از آن شاه ان زاهد کش — نعوذ بالله از آن زاهد ان شاه باز

بالجمله از آن باده مختلف الالوان نشوان گشته و بی محابا در آن دیر تلت
او فتاد بیت

نشاه عشق را نتابه بیل — که فزون تر بود ز دجله و نیل

حالی که از آن صعق مفیق شد با خویش گفت سبحان الله العظیم جنس حورت
سیمرای طلعت میوزدن راخه ای عز و جل چگونه بدوزخ برده ان الله

جمیلٌ و یحبّ الجمال — فرد

مهوشان روم و خوبان ختا را — که بدوزخ بفرستد پس بهشتش از آن کیست

دیگر باره لاحول کنان گفت فرد

در رسم نخستین

خوبان چنین اگر به زنخ بودند — بر بنده حرام باغ رضوان بادا

زاهد همه شب در دیر از مطالعه دیر جمال شاهد ترسائی سیر نمی شد
تا بامداد که خورشید خاوری کرانه افق را به گلگونه شفق بیاراست بحکم حدیث قصد
سبیلی نمود و با کاروان روان گشت شنیدم شبانگاه در میان قافله بانگی
نافله همی گفت **قطعه**

تعالی الله از این نرخ دلارام — که گسترده براه زاهدان دام
چنین بیچاره با فره و زیب — فریبد عابدان را صبح تا شام

و چون تماشائیان بخیر و مات برد چون بکعبه در آمد سالی چند اقامت
و اعتکاف گزید و از هوی و هوس استنکاف ورزید تا زمان عودت
فرارسید زاهد شاهد باز خط سیرش مستقیما بجهان دیر کشید ترسا بچه را
به هیئتی چنان ارج فرسا دید که ترسان شد از آنکه در ریش ناگواری
روی ریشش را سیاه و حسنش را تباه ساخته بود **قطعه**

شه سیه روی ساده مهرو — برد سیه از عذار او تا ریش
طایر حسن را پر و بالی — نبود غیر ریش پر تشویش
لحیة المحبوب ریش مستطیر — کاد حسن المرء منها ان یطیر

در رسم نخستین

زاهد بعد از مشاهده این حال سر تعجب بجنبانید و انگشت تحیر بدندان
گزید و گفت **صدق الله العظیم و من نعمره ننکسه فی الخلق** در عنفوان
شباب مرغان بشتند و در آخر عمر تیارکان زشت لاجرم خدا ایشان
تا چنین بر زنخ نهد هر بد زنخ سبز **نظم**

یار چون را سرنوشت از ازل — سبز و خرم بهشت جاویدان
در بد و زنخ بخواهش او بار — تا زخیش کند نخستین بار
او که آید هر چنین بر زنخ — داغ کهی سیفر سته شش تا زخ

قوله تعالی یعرف المجرمون بسیماهم

لطیفه عجب از روی زشت که آرزوی بهشت دارد

حکایت — عجوزه بدریوزه حضرت خواجه کائنات روی اجابت
با بیت استجابت بر اعقاب مستطاب اهل بیته و منابیه و از آن
جناب استدعا آن نموده که در حقش دعائی فرماید تا خدایش
بهشت جاوید برد آن حضرت فرمود خدای عز و جل هرگز عجایز را
به نعیم جنت فایز نفرماید که **ان العجایز لا یدخلن الجنة** عجوزه این بشنید
آه دلدوزش زیاد شد و فریاد از نهاد بر آورد و تضرع و زاری

وزاری از حد گذرانید و چندان بگریست که سطح زمین را بآب دیده
تر و رنگین ساخت و از شرارهٔ آه و این بیا به آتش بر خرمن ماه و خوشهٔ
پروین انداخت **فرد**

آهی خواهم که چون برآید — اندوه جهانیان سر آید

آن رحمت واسعهٔ الهی از مشاهدهٔ این حالت لب به تبسم گشوده **لطفاً**
للعجوز بتلاوت آیه کریمه حل رموز فرمود که **ثم انشأناهن انشاءً**
فجعلناهن ابکاراً زال که این بشارت فرخنده فال گشت دارش دهانی
این نوید لباس زنانگی تجدید کرد **بیت**

باغبان بهر عروس زیب چمن — تازه سازد همی نهال کهن

حکایت یکی از مستورات شام به هوای ترک سپاهی ترک سر گفته در
بیابان قدس با آهوان انس گرفت و همی خواند **فرد**

دانم که ز حال من اندیشه نباشد — ای ترک مرا ترک وفا پیشه نباشد

فی الجمله نائرهٔ اشتیاق و درد فراق در خاطر وی کمی بسته تا بموز
که ترک سنگین دل بدام زلف و دانهٔ خال طایر جان آن جوان را
صید کرده بود لاجرم از فرط شعف دست الفت گرفته وجود را با آ

و غرورش هم آغوش ساخت که بزرگان گفته‌اند خط حسنی که بر برا
چهره آمیخته و لب و گلی و عصمت سرشته باشد به چند مرتبه
بیش است **قطعه**

حسنی که دو تا ز عصمتش نیست — با او عشق حیوان نباشد
در حسن هزار نکته شرط است — تنها طلب درهال نباشد

سبکروحی منظر رشش را گفت اگر در صدد تطیب خاطر این
جوان عرب برآئی و درشتی را کنار که اری به حقیقت نزدیکتر
باشد که دل نخستین بسیار دچار فرق العاده تخم به مهری کاشتن
رنج محبت برانه اخص است **قطعه**

طایر وحشی که رشته خی پرید — خود دگر آنجا نخواهد نشست
آهوی وحشی که ز دامی گریخت — باز بدامش نتوان بست

ترک گفت همانا اگر او را دست صادق و محبت فایق هر جا رود
باز آید و هر چه ناز بیند نیاز نماید که مرد محبت را جز در که دوست
مردی نیست و در تولای یار برای احدی حدی نمانده گفته‌اند

رونده کان طریق از بلا بگریزند — ز هر طرف تبرای یار آویزند **فرد**

و اگر عشقش از کام جوئی و هوس رانی است این صید از دست رفته به
که تمثال وی دیده را در پیشگاه عشق بار نباشد **قطعه**

در ترک هوا کوش که ارباب هوس را / در بارگه عشق ازل بار نباشد
از بوالهوسان هیچ نیاید که دیانت / ارباب هوس را بوفا کار نباشد

حکایت لیلای اخیلیه که در احیای عرب حسن بیان و لطافت طبعش
ضرب المثل بود بلکه ضرب من العشق بواسطه کمال بهجتی که داشت یکی از
اصحاب غرام شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ روی او شد آن عاشق صادق بیتی
عربی شعری گفته که حاصلش این است **قطعه**

گر بگذرد آن سرو سهی بر سر خاکم / آنکه دهم از طرف خویش درودی
من نیز ز بالا کی بر چینم و در دم / با سوز دل از کشتم از ترش سرودی

اتفاقاً آن جوان از غلبهٔ غرام و فرط هوی درگذشت به عادتی که اهل عرب را
است مزارش بر سر راه قرار دادند از قضا لیلی با شوهرش شتر سوار از
بر تربت وی بگذشت شوهر لیلی شعر آن پاکباز را شنیده بود و از روی
طنز و استهزا لیلی را گفت بر تربت عاشق خود سلام ده تا به بینیم از زیر
جندل و صفایح ترا چگونه پاسخ خواهد داد لیلی را این سخن بطبع گران آمده

و اشک در دیدگان بگردانید و از روی سوز دل و صفای روح سلامی
خالصانه بر تربت وی ادا نمود **شعر**

سلام لاح من شطر الکمون / علیکم فی الظهور و البطون

ناگاه کبوتری از میان گیاهانی که بر تربت آن بیمار هوی رسته بود پرواز
نمود و اشتر لیلی رمیده و لیلی را بر زمین انداخته در حال بمرد و عاشق به
معشوق و طالب به مطلوب باز رسید چون خود را با دوست هم نفس کرد
به این یک بیت بس کرد **قطعه**

زندهٔ عشق را نباشد مرگ / که حیات ابد گزیده است او
او طلبکار چیز دیگر نیست / که بمطلوب خود رسیده است او

حکایت — ارسطو را گفتند چون است که در دیدن پری چهرگان
بتاب بیشتری شده مرد این سؤال از نابینایان باید نمود نه از کسی که چشم دارد

قطعه

هر که سنجش خوب و زشت نیست / یا جماد است یا که نابیناست
وانکه آواز خوب و روی نکو / نشناسد حمار یا برجاست

حکایت — فرنگی کتابخانه در آمده ...... زنده پوشی را دید که برابر
زنش نشسته و نخی از هر طرف در پیوسته از زن پرسید که این نوع بکار چیست

زن گفت ای مرد این مسلّم ریاضی من است و امروز اربعه متناسبه را بمن نشان بده از شوهر گفت زنهار که فردا ثلاثه نامتناسبه را بشما نشان دهم

قطعه

زن که به بیگانه کند اختلاط — چشم حیا دارد از وی مدار
خانه تهی مرد قوی زن جوان — آتش و پنبه است همی زینهار

حکایت — زنی زشت روی شوهر خود را بگفت از این همه اشخاص که در خانه ما هست نمی دانم از کدام رو بپوشم و بکه این روی بنمایم مرد پاسخ داد که تو از من روی بپوش و بهر که خواهی بنما **القبح حارس المرأة**

قطعه

پیری و زشت روئی از زنان — بهر زن بهترین نگهبانیست
بر زن خوب روی و شوخ کسی — گر نگردد مطمئن ز نادانیست

حکمت — مردان بغض زنان را تا چهل سال توانند پوشید اما کتمان حب ایشان را یک لحظه مقتدر نباشند ولی زنان را حال بعکس این بود عشق خود را پوشیدن توانند و تا بغض ایشان را نهفتن نیارند

قطعه

رنج عاشق راز پنهانی اوست — لیک عشقش را نمی تان نهفت
بغض معشوقان همیشه آشکار — گرچه ترک خود نمی خواهند گفت

در رسم نخستین

حکایت — رضاقلی سیندی نادره را حکایت کنند که ملک زاده نادر الحسن و بدیع الجمال بود و به فنون دلربائی از آنچه خوبان را بکار آید دارائی یافت **شعر**

کالشمس فی وسطٍ والبدر فی لمعٍ — والنجم فی سطعٍ والنور فی ظلمٍ

یله صادق نفرش که به تعلیم و تربیت وی گماشته بودند باقتضای لطف طبعی که داشت رفته رفته بر آن ملک زاده عاشق صادق شد و محبت غالب پدید آورد **قطعه**

عشق شیری بود قوی پنجه — هر چه پیش آیدش شکار کند
باید از جان که نشستنش از دل — هر که از بیشه اش کنار کند

رقیبانش نیز بسوء قصد متهم داشتند لاجرم بیچاره از این حال استعفا و انفعال جست و در باغی حوالی شهر مقیم و ساکن گشت **فرد**

گوشه بگیر مقیم و ساکن گوشه ابروی یار — خود بلائی سخت باشد بهر هر گوشه نشین

شبی ملک زاده آهنگ منزل وی کرد در آن حال روح عاشق بر دریچه های حواس منتظر نشسته و با روزگار ناپایدار که از خستگان نسیمی از نسیم گل نوالی دریغ داشته تاب و عتاب در پیوسته بود و ابیاتی چند در این زمینه همی سرود

اَشکو الغرامَ و لیسَ الدّهرُ یُسعِدُنی * شعرٌ حتّی اَقدرُ یوماً بثَّ شکوائی

ناگاه شعاعی از دور به دیدار گشت که صحرا و هامون را از فروغ خود سینای طور
ساخت چون نیک نظر کرد معشوق را دید که با مصباحی فروزنده عزم منزل
وی دارد فوراً مرغ دلش در هوای عشق او به پرواز آمد در سر شیفته حالش
خیره ماند و از حسن بالا و رفتارش که چون سرو سهی می‌خرامید و از قبای
حریر ارغوانیش که زرتارش بزمین همی بود و گیسوان مشکین تا بدامنش که مجعّد
و حلقه حلقه از پشت سر چون پر پرستوک شکسته و شعلهٔ آتش افتونکه
در چشمان جادوانه‌اش جولان داشت و کلاه دست و ناز دیدگان مخمور
و غمزهٔ غمزدایش تعدیل مسافت عاشق را شور و شعف زیادت شد همینکه
ملکزاده از در درآمد و نشست بیچاره با همان دیر زمانی خاموش مانده داوری
با نفس را فراموش بود و نشنیده‌اش از خاطر برفت که گفته‌اند زنگعش به خموشی
در خموشی به فراموشی لاجرم عاشق را در حضور معشوق دو حال باید یکی آشنائی و
بی‌خبر از معرفت و دیگر آشنائی با خیال محبّت و هر دو این هوش را
ربوده به دو دی راه رفتن بی‌تکلّف و ساختن بی‌تصرّف **قطعه**

بیت در عشق جز فنا راهی * که توانه از آن گذر کردن

چونکه پایان عشق نیست پدید * باید از جان خود حذر کردن

باری تا بامداد که شمع خاوری برآمد آن بیچاره مانند پروانه بر افروخته
دیده بر شمع جمال معشوق دوخته بود و در مطالعه صفحهٔ رخش حیران
می‌نگریست چون صبح دمید و هش فرو شد **چکامه**

نصیب پروانه از شمع چیست برگردانی * مآل حال این است تا دانی

گر نخواهی ثری شناخته تر **بیت** باید از دل ثری که ناخته تو

حکایت — شاهدی لوح سیکفت و برزد فلانم نظری انداخته
ظریفی این بشنید و گفت کج انداخته **قطعه**

در جهان آید شگفتم این چیز * عزّ احمق ذلّت صاحب شعور
زان عجب‌تر خود هیچ چیز دیگر است * عشوهٔ زشت و نظربازی کور

حکایت — بهرام گور را سپاه‌گردان و ظلّی انتقل بود که تربیت و تعلیم را
اثر در مزاج او فوت پیشه ملک چنانکه مربّیان هنر و وکلای تعلیم
روی گماشت تربیت ارباب هنر در وی اثر ننمود و در تعلّم هنر نخرد بخیل
ولا دریز سستکیمان در کرش ری نرفت و آتش تیز ادیبان در آهن سرد
دی نگرفت تا آنکه همه حکما و دانشوران از تدبیر کارش فرو ماندند و آموزگاری

او را فوت وقت شمرده‌اند که تعلیم الاحمق ابطال العمر

هر دردی را ز حق دوائیست **فرد** جز حمق که آن عجب بلائیست

چون ملک را جز او فرزندی نبود و بیهوده سخت به دو داشت شاه این
حالش بغایت دلگیر ساخت درایش به تنگ آمد و از موبدان
چاره این کار بجست موبد موبدان گفت ای ملک از رای اعداث
ثرق در رقت در طبع این جوان چاره جز عشق ورزیدن نیست که گفته‌اند

قطعه

عیاری بهر نقد قلب حالت / نباشد غیر عشق کیمیا کار
اگر خواهی همی داری تو دل را / برد دامان دل داری بدست آر

ملک در حال بفرمود تا از خاندان وزرا دختری بدیع منظر انتخاب کردند
که چون اختر برج سعادت شاه منکشف از چین زلفش مایه رنگ
دبوس ختن و بر تو جمالش سایه بر آفتاب انداختی چنانکه ملکزاده را
با او معاشرت اتفاق افتاد و انس و الفت تام پدید آمد پیمان دل
را فرقت انداخته آتش آن جوان تیز تر شد ملکزاده را فرقت در قلب
پیدا گشته شب و روز با آه و فریاد هم آغوش گردید و همه ایام حاصل
آهش مانند ابر سیاه بر چرخ کبود متصاعد میشد و در آن حال با خیال

معشوق همی گفت **قطعه**

ای زهره جبین ماه رخسار / من همچو تو مشتری ندیده‌ام
دیده‌ام که برند دل بران دل / چونانکه تو می‌بری ندیده‌ام

خلاصه علق و اضطرابی در خور سینه که علتش را دانستن نمی‌توانست
و هنگامیکه آن نورس آتشین را در خود احساس کرده بلطایف الحیل بر سینه دل
زخم ناسور آوردن خویش همی گرستی و از فرط اضطراب اعضایش مانند
سیماب همی لرزید و رفته رفته رنگش دیگرگون گشته جسمش زردی بگرفت
آورد و وردی چون قمرش همرنگ لاله احمر میشد بالجمله چون شعله عشق
از نهاد وی سر برزد از پای در آمد و دستی بر سر زد **فرد**

جز کیمیای عشق چه باشد که در جهان / نقد وجود را کشد از بوته خلاص

ثمره هنگامیکه لطف طبع و رقت قلب و دردی بهم نمود ملک را حسن
استعداد فرزند ثمره داد آورده‌اند که در سایه آن محبت ملکزاده
را رقت طبع پدید آمد هرگونه هنر و دانش بیاموخت تا سر آمد
اقران خود شد **قطعه**

گرچه سخت است درد عشق دلی / ادب علتی هم باشد

مرضی پرخطر بود لیکن　　چله امراض را شفا باشد

حکایت — سبک روحی را شنیدم همی گفت وقتی در صحبت یکی از امرا
مسافر سبیل بودم و در قصبه بلادردم یک روز در حالتیکه بتهیه چاشت
اشتغال داشتند درویشی وارد شده از حرکاتش پیدا بود امیر مردی درویش
دوست و کریم النفس بود همراهان را امر بپذیرائی و نوازش مهمان فرمود
چون هنگام طعام فرا رسید درویش را پیش خواندند و از خوان نعمت
و هر گونه اکرام در حق وی بجا آوردند در اثنای ترتیب سفره از سیاحت
درویش باز پرسیدند که بهوای چه مسافرت اختیار نموده درویش
گفت من طالب حسن و عاشق جمالم و هوائی جز این در دلم نیست

فرد

ما طالب حسنیم و دگر یار نخواهیم　　گو گوهر دریا نیم فقط طالب دیدار

یکی از حاضران گفت چرا بسمت سمرقند سفر نکنی که اهل سمرقند را سپری
بنهایت نیکو جمال و لطیف الاعتدال است درویش هنوز بطعام شروع
ناکرده از جای برخاست و عزم راه کرد و گفت ای داننده سمرقند را
عشق است

قطعه

رو بملکان محبت بنه حضرت دوست　　رحله کن رو بگذشتن گر نگاهی هست

ز هر طرف تیرهای یار آویزند　　که جز بحضرت محبوب شان پناهی نیست

حکایت — فاضلی را آتی شهری چنین گفته بدینسان چند تی عرصه داشت
که هرگاه عاشق برخ معشوق نگاهی کند در شرع گناهی نیست بلکه
بوسه را نیز روا میدانم که گاهی بکنند لیکن همچنان با یک سکوت ادیبانه
بر جای صابر بود فاضل گفت چرا چیزی نگوئی لیکن عرض کرد منتظر فتوا ان
شنیدیم

قطعه

هیچ دانی بچه ماند بوسه　　حبت رفیق مری بالاخانه
پس برسیدن از قانه زیر　　که در پیش بگرایه یانه

درس سی‌ام

در تهذیب اخلاق و نتیجهٔ تجسس عیب

حکایت — حضرت عیسی وقتی به سگی مرده در ویرانه که به داء الکلب مبتلا بود برخورد فرموده بود حضرت علیه السلام از دور پرسیده‌اند در حق چنین پتیاره چرا چنین لفظ بار گفته بودی گفت تا زبان به نیکی گفتن خو کند

قطعه

شنیدم بزرگان راه هدی
به آن را گفتند خو نیکوئی

ترا کی دهد دست این تربیت
که با نیکی‌ات بود هر خوئی

حکایت — افلاطون حکیم جوانی بی ادب را نیکو شمایل دیده بود

قطعه

خانه بس نیکو و پاکیزه است لیکن چه ازو نه خانه هم چنان بری

روی نیکو و خوی ناخوش دید
زشتی اندر لگامه زیباست

چه کند با عروس نازیبا
جامه هر چند اطلس و دیباست

حکایت — تنی چند در صحبت حضرت روح الله بر لاشه سگی گندیده مردار سگی افتاده که بوی زشت و جیفه و عفن حواریون روی در هم کشیده گفتند این لاشه چه قدر عفونت دارد مسیح فرمود زینهار چون ابنای دنیا نظر به عیب اشیا نداشته باشید که در لوح نقش شما از عادیات لازم سفیدی دندانش را به بینید که لولوهای هموار درخشان را همی ماند

درس سی‌ام

لا تشتمنّ امرأ من اجل العفن شعر بیّنه وانظره البیض کالبرد
ینبع الماء من الاعضاء ما قدرت والنحل یطلب اطیابا من الورد

قطعه

چشم بدان جز بدی نشمرد
چشم هنرمند ببیند هنر

دیدهٔ پاکان که ز عیب است پاک
عیب نیاید ز کسش در نظر

حکمت — قبطی را آب نیل در دیده خون آید و اسباطی را در دون عاید

فرد

جهد کن تا شود آب حق زنی
دیده از عیب مردمان پوشی

ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا

فرد

چشمهٔ کافور شود آب طهور
نیست بجز دیدهٔ پاک از قصور

حکایت — در سیرت حضرت کلیم آورده‌اند که روزی با لهام رب عزیز متعمم بر آن شد که جانوری از خود حاقرتر و ناچیزتر بدست آورده پس از طلب بسیار هر چیزی را به نظر تحقیر فاضل‌تر از خود شمرده فرجام سگی جرب‌ناک رنجور دیده که جمله موی از تنش ریخته بود و شیرازهٔ اجزای وجودش از هم گسیخته

قطعه

بسکه تن بس از لکّ چخ ریش
گشته از سر تا به پا مجروح و ریش

عقد دندانش ز جوار گوهر
بود همچون خاطر رندان پریش

چندانکه آن حیوان ناتوان را قوت می‌چشید با خود همی برد بجوی آبی رسید
سگ بگذشتن از آب پیشی گرفت مرا خاطر بهم برآمد و استغفار کنان
بگره طورت دعرض کرد بار خدایا هرچه شناختم زبون‌تر از خود نیافتم

مرو گر ببخشی بحال کسی **بیت** که مسکین‌تر از خود نبینی کسی

حکایت منظومه —

دیدم گل و لاله در گلستان — آمیخته با گیاه بستان
هم بسته کاسنی نشسته — با نرگس و لاله چند دسته
با کاسنی از طریق صحبت — گفتم که بگل ترا چه نسبت
ای تلخ مزاج خشک ناچیز — خود را بشکر لبان میاویز
با خاطر تلخ گفت زنهار — زین پس دل خستگان میازار
خوبان جهان که سرورانند — از در که خود بهانه رانند
گو زانکه نه از شمار یاریم — آخر نه هم از آن دیاریم
گر من نه گلم ز باغ اویم — در لاله نیم ز باغ اویم
گر کاسنیم ز بوستانم — در بادیم ز دوستانم
شیرینان راست بس طلبکار — رو خاطر تلخکی بدست آر

گرسنه که روز بیم داشته — حق کس نکند ز حرص زیبه
از حرمت آبروی ابرار — بخش به مردم گنه کار
ای بار خدای هرچه هستی — ما را تو مران بجرم پستی

حکایت — ملک طهمورث را از آن روی دیو بند گویند که
بر فرمان زمان آز دهر کس چیره بود و مغلوب آرزوهای خویش نمی‌نشد

قطعه

گردی در درون خود آئی — ای لب دیو در درون بینی
آرزوهای نفس وارونا — همه دیوان دراز کون بینی

آورده اند که در روزگار وی قحطی سخت بمردم روی نموده که ارباب فاقه
را عنان طاقت از دست رفت ملک چنان مقرر داشت که اغنیا
روزانه خویش بفقرا دهند و خود بقوت شبانه اکتفا کنند تا در قوت
و قوت انصاف و مروت شده باشد گرسنه بنیاد روزه از آن
روز شد **قطعه**

آن شنیده که سائلی بگفت — این دو بیت سخن بدریوزه
جوع دیده اری د قناعت بگیرد — برد حکمت ز قطره و روزه
نه بهر صبح و شام گاه دو خوان (شب چو) — پُر نمانی خلیک النعوذه

در ماه روزه از آرزوی مهمان خدا باشند که الجوع طعام تهیه الطعام
اولیائه حکمت — افلاطون حکیم فرماید اِذا شبعت الارواح صارت
حجباً و اذا جاعت الاجسام صارت ارواحاً الشبع یفسد الورع
حکایت — یکی از اهل عصمت را پرسیدند شرافت و مزیت شما بر
دیگر مردم چیست از آنکه شما نیز پرورش تن خواهید و خورش بدن طلبید
، ما نیز از آنهاییم یأکل الطعام و یمشی فی الاسواق فرق بود آنکه ما خوردن را
از بهر زیستن خواهیم و دیگران عمر از بهر خوردن قطعه

فرق ما این است با دیگر فرق
گرچه ما خواهیم تن را پرورش
لیک خوردن ماست بهر زیستن
مردمان را زیستن بهر خورش

کُنّا اکلنا لاجل العیش دائمة والناس کانت ترید العیش للاکل

حکایت — یکی از انبیا پس لعنه قوم خود را بعتاب رب بیکی از این
سه بلای صعب مخیر داشت خسف زلزله و قحط قوم چون دو بلای نخستین
سخت دیدند قحط را برگزیدند لاجرم هرکس را غله جنسی ز رزق یا دانه
در انبار داشت فراهم آورده بر اهالی جنس ستاد تا توزیع قسمت کردند
تا در هر حال با هم شریک رنج و راحت باشند که لا یطیب حضور الاخوان

الّا مع الاخوان قطعه

عیش با زمره یاران خوش است
ورنه ثمر چیست از این زندگی
آنکه غم خویشتنش هست و بس
نز حقش نیست سر بندگی

آورده‌اند که تا انقضای وقت مرعود آنان را قحط مرجو نشد خدای عزوجل
پیغمبر آن زمان را فرمود خلقان که برخویش رحم کنند من که خدای ایشانم
به رحم کردن سزاوارترم قطعه

چون نکنی چاره بیچارگان
چاره کار تو کند چاره ساز
بنده که برخویش نبخشد خدای
چون نکند رحم بر آن بنده باز

مَن یصنع المعروف فی اهله یکفه الاذی شعر مَن کان یرحم غیره فالحق یرحمه کذا

حکایت — بزرگی پسران خود را نصیحت همی‌داد که جانان پدر ایام
دولت غنیمت شمارید و زمام فرصت از کف مهلید حالی که زمان
جوانی و اوان کامرانیست ادب آموزید و جهدی بلیغ ورزید که ترقی تحصیل
علم و ادب همه وقت فراهم نشود و فرصت لهو و لعب هرگز از دست
نرود علیکم بالجدّ فان الرزق فی الکدّ قطعه

توفیق نگار بود رفیق است
زان رو که بدی مساعد است

ز رفیق نکوئیت بنماید — کان خیر و نکو مساعد است

حکمت — همه حسرت در فوت فرصت است

تنبیه — الفرصة سریعة الفوت بطیئة العود و هی تمر مر السحاب

حکایت — فیلسوفی را از ماهیت صدیق پرسیدند فرمود اسمیست بر
چیزی غیر موجود قطعه

کیمیای سعادت است رفیق — بلکه سیمرغ آسمان وفا
لیک چون کیمیا و چون سیمرغ — نیست نام و نشان از او پیدا

حکمت — لا تجرب صدیقک فلا یبقی لک صدیق

حکایت — حکیمی را پرسیدند بدترین چیست فرمود اولاد
ناخلف و چون از او بگذشتی رفیقی که نه با تو موافقت کند و نه از تو
مفارقت قطعه

زنهار از رفیق ناسازگار — که ندارد موافقت را رای
دامن عقل او بشد آن روزی — که نپردازد از وجودش جای

حکایت — افلاطون را پرسیدند از کدام حیوان بیش بترسی گفت
که از آنکه آلت جارحه دارد و قوه ممیزه اش نیست

بی شرم را ز هر دو جهان بی نصیب است — کانرا که شرم نیست فرومایه برکت است

حکایت — یکی غوره انگور را دید گفت اللهم سوّد وجهه و اقطع عنقه
واتعنی من دیه
قطعه

دوستانی که گرد خوان جمعند — همگی تشنگان خون تو اند
بهر لوت است این همه جربه — تا نگردی مگر زبون تو اند

حکایت — مستی از تاب نبید بیتاب افتاده بود در این حالت
میگفت شنیده ام یک قدح شراب قوت بسیار دهد من چهل قدح
خورده ام هنوز قوت از زمین برخاستن ندارم قطعه

ببین در رزان مستی و سرخوش — که افتان و خیزان برآید ز خاک
کنه چیست پس باده ناب را — که این نشئه باشد نمایان ز تاک

حکایت — در جامع ایاصوفیه جوانی دیدم خوش لهجه زیبا شمایل
و دارای فنون معارف و فضایل که گوئی فرشته است از ابنای زمان زبده
در بهای کیاست بجهانیان مینوزد بیت

انوار معارفش درخشان — چون طلعت آفتاب رخشان

گفتم مرا نصیحتی فرمای که در همه عمرم بکار آید و از فواید صحبت نیکان نصیب

نمانده باشم گفت امور روزگار بر خود سهل گیر تا بحکم حقیقتی که النفس الشریفة المستنیرة لا یؤثر فیها النکبات و اخلاق نیکو پیشه خود ساز تا بحکم نباشی که فی سعة الاخلاق کنوز الارزاق در رضای خاطر یاران اهتمام خود مقدم دار تا سعادت دو جهان یابی که حفت الجنة بالمکاره و النار بالشهوات

قطعه

ای که خواهی سعادت دو جهان — مکن از نکبت جهان تشویش

خلق نیکو نمای پیشه خویش — تا نگردد دلت ز سختی ریش

ده ترجیح رضای یاران را — دایما بر مراد خاطر خویش

حکایت — جوانی منش زادی و فرهنگ آداب در حلقه وزرای ایران بود که انوار شرف جوهرش بر چهره ملک تابان بود و آثار مکارمش از جبهه عصر نمایان

بیت

از طلعت آن خجسته اورنگ — می‌یافت فروغ فر و فرهنگ

فی الجمله قبض و بسط امور خود را بقبضه مهر وی بگوی شته بود و از شرف وی یاد و سرای نهاده و خود را از کار یکبارگی کشیده بود که هر دم زبان بسیار گشودی و هر لحظه سخنان بیهوده سرودی بیت

ترخ هیچی و ترخوف گرئی — ختم گشته بر تو ادگرئی

باری کسی بنصیحتش گفت چه ضرورت در ایجاب چنین بیهوده گوئی که آبروی را مستعد علیه خود داشتی و این بیهوده گوئی تا مردم را برانگیخته خواران کلماتش که سروای خاطرش را هر لحظه جوئی است و طبع دلفروزش را هر دم نمودیستی

فرد

آن را که در دیده پرده چشم — از پرده دیدنش چه پروا

گفت این سخن راست فرمودی ولی چکنم که مرا پروای نقد و دست یار ارباب طمع نیست لاجرم جواب مردم از زبانه را بچنین ترخ دیده نتواند داد که لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم

قطعه

دهن طمع را نبود آبروی — تا که بتوان لطف و مدارا نمود

پیشه اگر چه سالی دمبه — برد و لی ضبع و سب را نمود

حکایت — احمد بن خالد وزیر را گفتند خدای تعالی تو را به خوبی چنان مخصوص داشته که خاتم پیغمبران را فرموده گفت چگونه خواهد شد که خدای تعالی مرا بر سید عالم برتری دهد گفتند از آنکه خواجه کاینات را حق جل و علا بخلق عظیم ستوده و او را فرموده و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک ولی با چنین غلظت طبع و درشتی خلق که تراست

حرامی دهقان و سالار مردم از پیرامون تو متفرق نمی گردند قطعه

با چنین خلق تنگ و روی ترش　　باز گردد ز تو مردمان جمعند
رخ حق خال حسن لیک آنان　　همچو پروانه عاشق شمعند

حکایت — مردم گریزی را گفتند چرا به مجمع و محافل مردمان نمیروی جواب داد که از افرادی چند آنان بدی دیده ام که پروای جمعیتشان نمانده

کُنْ بِالوَحدَةِ آنِسْ مِنکَ بِغَیرِها و آنسِ

حکایت منظومه

تنی از مردم شهر کرمان　　شد گریزان بسوی کوه روان
به یکی سنگ بسر چشمه گذاشت　　این دو بیت از ره تصدیق و گمان
فارس از این کوه روان گشت ولی　　من ستوه آمدم از خلق زمان
نگر ازشته روان در این کوه　　روز که جسته شدم حضرت امان
همچو عیسی که ز دست احمق　　روز و شب به سوی کوه روان

حکمت — ارسطو گوید نفس یا بهیمه باشد یا حیوان تا از مجمع آدمیان بگریزد چه حیات مجموعه را استنکاف از قبایح و شنایع است و اشرار را چو اعتزال راهی بر حشر گری نگشته فرد

هر که از مردمان کناره گرفت　　عاقبت خوی دام و دد گیرد

حکایت — افلاطون حکیم دیوانه را که از زنان در میان برزن دید که مردم زنان از هر طرف از وی بگریختند و او هر یک سقط گفتی و سنگ انداختی از آن میان چون چشمش به حکیم افتاد ملاطفت آغاز نمود حکیم در ورطه فکرت فرو رفت و چون بخانه باز آمد دوای صرع و جنون خوردن گرفت و گفت اگر مناسبتی میان من و او پدید نشدی بطبع خاطر وی نکشتی که حکما گفته اند جنسیت علت انضمام است شِبهُ الشَّیءِ یُنجَذِبُ اِلَیه

قطعه

صحبت ناجنس عذاب است سخت　　الفت دانش از شبه گیرد پدید
چو نکته شب بهست نبود در میل　　همچو یزید است تو را بایزید

پند — بخت از بدان بپرهیز پس بطلب نیکان برخیز

حکمت — نادان را از صحبت دانا ملال افزاید کما تَتَضَرَّرُ ریاحُ الوَرد

بالجُعَل

حکایت — یکی از ملوک بخیلی را شاعری مدیحه فرستاد و چند انکه آنان را کرم داشت و در هر بیت حبت کمر یافت عاقبت ملک بپای صله و جایزه او فرستاد اگر خیانتی کند خوار و عقوبت نخواهد دید قطعه

آن یکی مدح خواند جایزه خواست | لیک آخر نیافت هیچ عطا
صله اش عاقبت چنین دادند | که خیانت کند بدان فردا

حکایت — حکیمی پسران خود را نصیحت مینمود که از مصاحبت اشرار احتراز کنید که ایشان سلامت شما را نخواهند که الجود ما فی الکریم

أن یمنحک نداه و حسن ما فی اللئیم أن یکف عنک أذاه

قطعه

غایت شر اهل جود این است | که ز تو دارد عطا دریغش باز
لیک جود لئیم آن باشد | که بترک آزاری قصد رشته باز

حکایت — بزرگی را از کشف معنی این حدیث سؤال نمودند که هر کس ارباب غنا و ثروت را تواضع کند دو بهره از ایمانش تباه گشته فرمود بعلت آنکه تواضع بر سه چیز است زبان و اعضا و قلب ولی بحسب عرف تواضع با ارکان ظاهر باشد پس اگر بقلب و باطن نیز تواضع کند همه ایمانش تباه شده قطعه

هر که بر اغنیا نشست خوار شد | ثلثی از دین خویش داد بباد
باز ثلث اگر ز دستش رفت | دست تعظیم اگر بسینه نهاد
در تواضع بقلب و خاطر کرد | بهر باقی دلش نباشد شاد

حکمت — التکبر مع المتکبر عبادة، من لاقاک بانف طویل لاقه بخرطوم الفیل

حکایت — تنی از صحابه هر روز بحضرت امام همام جعفر صادق علیه السلام از جور فاقه و فقد طاقه شکایت مینمود آن بزرگوارش امر بشکر مینمود که طریق درویشان صبر است و شکر و تسلیم و طاعت و رضا و قناعت و تقوی و توکل و ایثار و تحمل هر که بدین مزایا آراسته باشد صوفی است والا پلیدتر از کلب کوفی قطعه

صوفی آن باشد بنزد اهل دل | کو تحمل دارد و صدق و صفا
باز صبر و طاعت و تسلیم و شکر | پس قناعت در که فقر و فنا
صوفی آن نبود که کاهی برکشد | سبحه از روی تزویر و ریا

فی الجمله آن درویش چندانکه شکر حق پیش گرفتی و صبر پیشه کردی تنگی و محنت زیاده شدی عاقبت کارش بجان و کاردش باستخوان رسید بآنحضرت عرض کرد چه جای شکر است که فرجی پدید نمیشود بلکه در عین تنگی و شوربختی میگذارد

بیت

کی کند صبر رفع فاقت من | که رسیده است فوق طاقت من

آن جناب فرمود جای شکر همین جاست که بگذرد وای بر آن روزی که نمی‌گذشت

قطعه

خوشتر آمد از جهانم این دو چیز | که همی خوب و بدش پاینده نیست
ما سعی در ما سیشانی فانی زنده | پس غم بگذشته و آینده نیست

بیت

بر چه می بگذرد بهش مشمار | گر نکو بگذرد بهش انگار

حکایت — درویشی را گفتند بساط خود برچین دهان خود فرو بست و گفت قطعه

جز متاع سخن که می بینی | نیست ما را متاعی اندر دست
گر وجود است انفع الادوات | این ادات شریف ما را هست
غیر کلک زبان چو ما را نیست | در دکان ما نشاید بست

الحِرفةُ الّتی لن تتمّ بالعلمِ اضرّ بالسّائلین

حکایت — ملک‌زاده صاحب جاه درویشی را بنخوت نگاه کرد درویش بفراست دریافت شاهزاده را گفت ما در این شاه‌راه مهمانیم و در رفتن یکسان اگر به سپنج عاریت در این روز چند بعضی خفته و برخی در خسته‌اند

درسم دویم

نخوت و غرور شاید کردن که هستش ثروت و مکنت و نیز زر است اگر نیست از فقر و مسکنت است ان غایةُ کلّ متحرّکٍ سکونٌ و نهایةُ کلّ متکوّنٍ الی الکون

قطعه

سهل باشد ز جیبی در دلشان | که ز سختی که شستن آسان است
سفهان لشکر خویشتن نکشند | که دل خسته‌داران آسان است

حکایت — درویشی را گفتند چگونه‌ای در مردن گفت تا کشته چگونه نگی آن حال ندانم اما بر سبیل تقریب چیزی توانم گفت به نسبتی که چون از حرکت بسکون روی نهی و از حیات بمقبور روی و از ایقاظ برقود نوری تا بآسایش نزدیکتر آئی پس چون بمیری بیشتر بیاسائی قطعه

آنکه چون بسکون دست لیش | باید از دل ره لعنت بریه
دانکه خود به شکنج زحمت دریغ | همه از هستی و لعبت جویه
این لقا برستال زنگار است | وان لعنت را جز صفا کریه

حکایت — حکیمی را گفتند چرا جمع مال و منال دنیا پردازی گفت تا ادای قرض و حفظ عرض و ایفای فرض خود نمایم که قُل مَن حَرَّمَ زینةَ اللهِ الّتی اَخرَجَ لعبادِه و لا تَنسَ نصیبَکَ مِنَ الدّنیا قطعه

مال کز بهر عرض و دین طلبی | مال جامع خود این چنین باشد

کانچه از دست رنج و تب آری / انجا ل مال بهتر این باشد

حکایت — از لقمان حکیم پرسیدند بدبخت ترین مردم کیست
فرمود کسی است که از بدگمانی بدیگری اعتماد نکند و دیگران نیز
از بدکاری با و در تراق نورزند قطعه

بدبخت کس که از خیانت / بروی دگری امین نباشد
ز خیانت بدگمانی او را / بر پا که کس یقین نباشد

حکایت — شبی در سفر خراسان راه گم گشت و در بیابان همراهان
مانده هر یک بطرفی راندند پیری جهان دیده و سرد و گرم روزگار
چشیده از اهل ماهان در معیت ما بود گفت طریق آن باشد که
شبانه توقف کنیم تا بامداد روز برآید زیرا که بحیرانی ماندن به
که بنادانی راندن الوقوف عند الشبهات خیر من رکوب المحذورات

بیت
هر که ندانسته براهی رود / در رخانه که به جا ما یی شود
گر شب جهل و ظلمت تست / و جاهش که در شبهات

حکایت — تبانی بطمع توفیر هر روز آب در شیر نمودی و بمشتریان
فروختی و از آن بیخبر که گفته اند زر مغشوش را ضرر با ضعاف دارد

و من خان خان تا یوم شبی سیلی بجنبید و خیلش ببرد قوله تعالی
حتی اذا ادرکه الغرق پس یکی سراسیمه نزد پدر شد و از حال اغنامش
خبر آورد گفت ای جان بابا آن آب که سالها در شیر
نمودیم رفته رفته جمع گشت و قطره قطره سیلی تا رمه را همه از
پای در آورد والجزاء من جنس العمل کما تدین تدان قطعه

هر چه مردم کنی از نیک و بد / بهتر نخزن که گنه تنش روزگار
آورد از برده غلیش بردن / چون برسد نوبت آن گیرودار

حکایت — یکی از بزرگان گفته بود اگر خواهید تا می نفوس با سلیقه
و طبع شما راحت کند تصور نیت خارج از امکان دیگران
را ممکن باشد طبع خود را بر مراد نیت عائله داشتن و اگر دیگران
نیز بمراد امور بدین دایره ی نتایج صلح و سلم در عالم ظاهر
گشتی قطعه

مرادم در رضای دیگران است / مرا اندر مراد خلق شاید بیت [2]

حکایت — سقراط حکیم را گفتند چون است که در فقد رفاهت
و متاع دنیوی محزون نشوی حکیم گفته بود چون دل در چیزی نبسته ام

[illegible]

اگر از دست رود غمناک نگردم بیت

چون به چیزی خاطر ما بسته نیست   لاجرم دل در فقدانش خسته نیست

حکایت — شیخ شبلی را حکایت کنند که با کاروانی از
سفر داشت شبانگاه جمعی از حرامیان بر سر کاروانیان تاخته
و امتعه ایشان را عرضه نهب و غارت خود ساخته در آن
گیرودار قافله را هیجان سخت پدید آمد که هرکس را دست از کار
فرو رفت و نفس در گلو بماند مگر شیخ را که همچنان خاطرش ایمنست
و سکون کسب نموده ثبات و سکینه اش بر جای بود یکی از
دزدان شیخ را گفت چه نیست که تو را در این رستخیز عظیم قلق
و اضطرابی دست نمیدهد شیخ فرمود این جماعت به متاع و برش
همی ترسند و کالای من پرهیزکاری و دانش است و از خطر
دزد بر آن مأمون قطعه

هرکسی را متاع و کالائیست   که ز آفت بدان امان نبرد
عارفان را متاع دانش و فضل   هیچ در معرض زیان نبود

حکایت — متعلّمی را گفتند در ایام طلب چه حاصل کردی گفت

آنچه نمیدانستم گفتند بعد از این چه خواهی گفت آنچه را که میدانم

قطعه

مردمان را دواعی از تحصیل حقیقت   کشف مجهولات خود خواهد و بس
زانکه بر مجهولات دیگر مردمان   خود نباشد دیگران را دسترس

حکایت — پسر سفیان ثوری با پدر گفت اینک مردمان با اسبان
باد پا بگذشتند و ما با خران سست رفتش بماندیم سفیان گفت ای فرزند
خه اگر در راه باشیم که بزودی ایشان را فرا رسیم لو کنّا علی الطریق
ما اسرع لحوقنا بهم قطعه

مرکب لنگ و مرکب تازی   چونکه باشند هردوان براه
ره بمنزل رسند آهسته کار   سهل باشد درازی و کوتاه

حکایت — جاهلی عالم نما را در محفلی بر سبیل سرزنش مسئله چند پرسید
عالم از جواب فرو ماند چون در صحن ایوان نشسته بود بسیار خجل شده
که گفته اند بیت

هر آنکس را که نبود فضل و دانش   نشاید بر بزرگان جست پیشی

تنی چند از مجلسیان بطریق تعرض گفتش آنرا که جواب مسئلات اهل
مجلس از عهده نیاید وقت تکلمات ایشان نتواند جلوس بر صدر ایوانش

نباید **بیت**

ای آنکه نداری بجهان عقل و تمیز / بر صدر فراش از چه نشستی برخیز

لاجرم آن قالب‌ها را بنعل بکان اشارت نمودند تا عرض ذات الصدورش

در نهاد نیز من نبود از فقیه الیم گفت ای یاران مخصوص اهل حیات که اهل عقل را

لامکانست **قطعه**

بر زمین نیستند اهل خرد / پایشان بلکه عرش فرش بیست

جاهلان را مکان همین پایه / عارفان را بلامکان جایست

حکایت — ابوبکر واعظ هر روز در جامع دمشق بر عرشه منبر رفتی راه

کس از وی سؤال نمودی در جواب لا ادری گفتی شخصی آستینش بگرفت

که از حد خود چرا خروج نمودی واز درجه علم خود بالاتر عروج کردی **مصراع**

تو که چیزی ندانی

بدین پایه منبر ترا نیست پایه

واعظ گفت زینهار که من بقدر علم خود صعود کردم چه اگر باندازه جهل

خویش بالا رفته بودم این زمان از عرش گذشته بودم **نظم**

من بقدر علم خود گشتم بلند / که به منبر برشدم صدر نجند

در بپایه جهل بالا رفتمی / این زمان از نه فلک بگذشتمی

حکمت — اگر کسی همه مجهولات در زیر پای خود بگذارد هر کس از اوج

چرخ برین بگذرد

حکایت — صاحب اشراق شاگردان خود را باندرز تذکر مینمود

خذوا العلم من افواه الرجال ازآنکه مردمان بهترین مسموعات خود را

حفظ نمایند و خوبترین محفوظات خود را ذکر **بیت**

در سینه ای خویش نگهدارند / باز خوشتر از آنچه میدانند

مردمان بهتر آنچه میدانند / که دبکاه بر زبان آرند

حکایت — نحوی بسفینه درآمد با ناخدا اگر است نحو در میان نهاد

واز فعل و انفعال سخن در گرفت ناخدا گفت من نحو نخوانده‌ام

و بعبارت آن نمی‌شناسم نحوی آهی بکشید گفت افسوس که نیمه عمرت

تلف شده ناگاه تند بادی برخواست و طوفان سیاهی آسمان

کبود را از چشم ایشان بربود کشتی بکره باره برآمد بشکست چون ساحل

نزدیک بود در آن فاجعه بحریه هر کس بخلاص خود سعی میکرد نحوی در دامن

ناخدا آویخت که مرا ازاین ورطه بیرون ببر ملاح گفت هیچ شنا دانی

نحوی جواب داد نه ام گفت آه که همه عمرت تباه شد **قطعه**

آن شنیدیم که صوفیی ز دری ‌‌ ‌‌ گفت با بازرگان راه جدا

آنچه در عالم وجود بود ‌‌ ‌‌ هر یکی را تربیت است جدا

گر نبودی تو ادنکر ان نانی ‌‌ ‌‌ کس ندادی جا ز بهر خدا

حکایت — متکلمی ده مه را درخواست نه دیدیم که تسلسل القول داشت زمام سخن به دیگری نمی گذاشت باری به نصیحتش گفتم ای عزیز خدای عز و جل انسان را هر کرش عطا فرموده و یک زبان تا اگر یکی بگوید دو بشنود قطعه

حق تعالی چونکه با اتقان صنع ‌‌ ‌‌ آدمی را یک زبان داده دو گوش

معنی آن باشد نزد اهل دل ‌‌ ‌‌ که بود گفتار را نصف نیوش

حکمت — اذا تم العقل نقص الکلام و من کثر کلامه کثر ملامه

حکایت — منکر الاصواتی درخواست نه در جامع جنب خانه ما جاروب بود و در بیگاه با نکره صوتش که از نکره صوت است ان سیه ادهوش و لطرازش بر داشتی و بانک بیغایه بیکه اشتی بپرسیدم ترا در این جامع شهریه چیست گفت سبب این سوال چه باشد گفتم تا بدانم موجب این همه آواز بی هنگام چیست گفت تا مسلمانان را فیضی رسد گفتم اگر نونی فیض بیشتر رسد قطعه

از چنین صوت ناخوش جانگاه ‌‌ ‌‌ عالمی را مریض خواهی کرد

گر نباری تو بانک بی هنگام ‌‌ ‌‌ همه را مستفیض خواهی کرد

حکایت — دیوانه خوش آوازی حلق داودی داشت و خلق نمودی که غالباً هیچ کرنه لطایف و مجلس کسی خوانندگی نشنودی و اگر ظهورش شادمانی از حنجرش آواز برین آمدی تنی از ملوک در پایان عشرت او را طلب نمود و خوانندگی بفرمود دیوانه بلا درنگ آهنگ سماع کرد ترانهای دلکش و نغمه های خوش سرودن گرفت فرد

گاهی نوای بسته نگار و گهی بیات ‌‌ ‌‌ گاهی عراق و گه ز صفاهان و بنگاه

چون از نزد ملک رخصت عودت بیافت در اثنای راه یکی گفتش امروز چه بود که از روی طوع و رضا امر ملک را بپذیرفتی و کلمه تمرد نگفتی گفت اینان با کسی دچار شده ام که بزور زر از من بیشتر بود و بعقل کمتر عیار از مرا با وی چاره ندیدم که گفته اند بیت

دیوانه فرار کن که مست آمد ‌‌ ‌‌ دستش بالای بهر دست آمد

حکایت — در زمان یکی از خلفای بنی عباس از خزانه نویسندگان لوحی پدید آمد که بر آن پنج خط بقلم زر نوشته بود

درس سی و دوم

سطر اوّل — پدری که فرزانه ندارد چشمهٔ بی آب را ماند

سطر دویم — جوانی که ادب ندارد بوستانی بی گل را شبیه است

سطر سیم — صاحب جمال بی حیا چون طعام بی نمک باشد

سطر چهارم — درویشی که معرفت ندارد همچون دیدهٔ بی نور است

سطر پنجم — توانگر بی کرم درخت بی ثمر را ماند است

قطعه

هیچ دانی بچه ماند آنکس — آن توانگر که ندارد جودی
چون درختی که نباشد ثمرش — یا اجاقی که ندارد دودی

حکایت — درویشی در بیابان بر راهی میگذشت بچاهی در افتاد و دیگر یاران که بر حالش واقف شدند متفقاً بر سر چاه آمده و صلای صبر و شکیبائیش در دادند و گفتند آیا چه حال صبر کنی تا بشهر رفته رسن و چرخ بیاوریم و از چاهت بکشیم درویش بنالید و گفت ای یاران صبر کنم چه میکنم

قطعه

مرد سفر غیر سلامت مجوی — خاصه که دارد سر دریا گذار
زانکه سفر پارهٔ دوزخ بود — نی که بود دوزخ جزو سفر

حکایت — شخص هندی در کشتی از ناخدا پرسید

بیچاره که در غم ایام هلاکت
غیر از سکون و صبر دگر هیچ چاره نیست
[illegible] شده با [illegible] ساختن
آنرا که [illegible] بجز [illegible] چاره [illegible]
حکایت دیدی با یار [illegible] ادب
دیدی چه گفتی [illegible]
خوش [illegible] بکار رسیدیم

درس سی و سیم

هندی — پدرت در کجا مرد

ناخدا — در کشتی غرق شد

هندی — جدّت در کجا وفات کرد

ناخدا — او نیز بفاجعهٔ بحری غرق شد

هندی — جدّ شما در کجا مرد

ناخدا — جدّ من نیز از طوفان دریا درگذشت

هندی — اگر من بجای شما بودم ترک سفر دریا میگفتم

ناخدا — شما بفرمائید پدر و اجداد شما در کجا وفات نمودند

هندی — همه در موطن با لذت و خانهٔ خود در نزد اقربا و کسان خود مردند

ناخدا — من هم اگر بجای شما بودم ترک وطن و خانه و اقربا میگفتم

قطعه

چون عمر سر آید چه بدریا چه بخشکی — بیگانه چه پرنده چه ارزانه چه معمور
ایمن تر از آن کشت ز تقدیر که هرگز — ایمن شده از دست قدر نبود بتقدیر

حکایت — یکی از مریدان هر روز بگاه پیش پیر طریقت رفتی و از معاشی و غلبهٔ عسرت شکایت گفتی که عیال بسیار دارم و کفاف

انه که به تهاونی ساخته ام هرچه از اثاث البیت ابا عنه
انه وخته و داشتم این اوقات از شکستگی بقیمت نازل فروخته

قطعه

در خانه دگر نیست مرا اطلس و دیبا / نفروخته تکه نشسته ایچ قماشی
وز عالی دیباده مرا باز نمانده / جز کهنه حصیری دگر هیچ فراشی

بالجمله بلای فاقه عنان طاقتم از دست بربوده تا در این چند روز طلبی از
بنای سیمین بر اثاث داشتم بهای رطلی جو بفروختم. شیخ فرمود حقتعال
رزق ترا از سه ثبت پیش از این تهیه نموده با وصف این لوث بسیار نیستی

قطعه

رزق هر کس را خداوند کریم / هر در کرده مهیا پیشتر
هر که روزی از خدا خواهد برد / رنج خود را بیفزاید بیشتر
کس نخورده با تقاضا روزی بیش / ثبت خود ابله زند بر بیشتر

حکایت — شیخ هادی نجم آبادی که از خصیصان عصر است بایه قناعت
را بر اساس چنان استوار گذاشته که بزرگی فرمود در این صورت اگر
خدا یتعالی رزق وی را کفالت نکند اسم الرازق بحق تعالی صادق
نیست بیت

آن را که قناعت استوار است / از فقر و فاقه اش چه باک است

حکمت — قناعت گنجی است روان که افنای آن نتوان

حکایت — از صحبت یاران در دمشق ملالتی پدید آمده ترک
مصاحبت گفتم روزی چند در جامع اموی بر تربت یحیی علیه السلام
معتکف گشتم یکی از علمای لبنان را در آنجا دیدم که باتفاق حسینی
از اهل تصرف انزوا گزیده بفکر ریاضت مشغول بودند و از جانب
دولت ادراری معین بایشان میرسید و بقناعت میگذرانیدند
روزی یکی از مریدان از در در آمده بر سبیل تأسف احباب را از گرانی
بهای گوشت خبر داد شیخ فرمود ای فرزند اگر گوشت گران شده
صبر ارزان است بیت

آنکس که قناعتش بود پیشه / هرگز نکند ز فقر اندیشه

حکایت — بزرگی را عارضه ضعف قلب پدید آمد و از این بیشینه
طبیبان ترکیب نباتی گفتند چه آنکه شنا فتند در دکه عطاران
پرستی رنیا فتند یکی گفت فلان وزیر سنی از این معجون ساخته دارد
اگر تقاضائی رود مضایقه دریغ نکند حکیم این سخن را استماع
نکرفته و با کمال استغنا و بزرگواری فرمود مردن به درک

چنین نشاط باشد **قطعه**

متون بخاری بتران

نشنه زبون بخطش افزون — کز مرگ حذر نبود جیب آن
مردن با آرزوی شکر بهتر — ز تلخی خوی شکر خنده آن

حکایت — یکی از بزرگان دوران انحطاط دبیری از اکتساب معارف دینی نیازی نبردی و همواره خاطرش با قیاس علوم و آداب معروف بودی فی‌الجمله درجه تأثر و ملالش به سرحد انتعاش رسیده با هیچ گاه در تحصیل و طلب نیازی رسیده بی‌تن از اصحاب بطرق انبساط او را گفت در اوان انحطاط تحصیل علم عیب و عار نماید و در پیری کودکی نمودن موافق رای خردمندان نیست **قطعه**

این دو چیز نه لغایت بکرد — گر کنی کرسش سیاحتش بردی
خورد سالی که نماید پیری — سالخوردی که نماید خوردی

پیر فرمود ای فرزند همه عیب و عار آن باشد که در این انتهای سن همچنان جاهل مانم و بهمنه طلب از پی علم زانم **قطعه**

ای که از عار و عیب بیگانی — نیست عاری بتر ز نادانی
صورت آدمی بود دانش — نیست این صورت هیولانی

علم اگر نیست فضل جنس بشر — چیست پس امتیاز انسانی

حکایت — یکی از اصحاب مجاهده و ریاضات که با خارق عادات سر عبادت داشت و دعوی مکاشفه مینمود نسبت به جیب تفکر فرو برده و در بحر شهود غوطه میخورد و در اثنای کشف و شهود تجلی انوار درگاه است را تمنی میکرد و همی خواست جمال ائمه دین را در طیف مشاهده نماید ولی از مزارع علمی چیزی بر دل سنوح نمی‌نمود که گفته اند واردات موقوف بر جهات است **بیت**

طلب بیخ و تجلی بار باشد — تجلی را طلب در کار باشد

حالی نزد پیر طریقت رفته صورت ماجرا بگفت پیر بزبان فصیح غذای یعنی نفرمود سالک امشب که طعام نمک بر دگور است با نه آب همی در خواب دید باید از بر دیگر شیخ رفت و گفت دیشینه چون سبی تشنه بودم صورتی جز آبم به خواب نیامد و مرغان خیالات رویای خاطر نوازم جز پیرامون چشمه آب پرواز نمیکردند شیخ فرمود ای فرزند همانا جز آب به چیز دیگر تعطش نبودی و الّا ناچار بخواب دیدی ولا ارواح تتقابلیس لایة انها **قطعه**

تشنگی جوی آب کمتر جوی — تا بجوشد ز هر طرف آبت
نقش هر چیز را شناسی آن — آید آن نقش نیز در خوابت

قال ارسطو اول البغیة آخر الدرک و آخر الدرک اول البغیة

حکایت — عابدی عزیز المحاسن دراز با حضرت عیسی علی نبینا
و علیه السلام در راه آن گاهی وطن جسته و در برابر خلایق نشسته بود
آورده‌اند که درویش بعد از ادای فرایض زمانی دراز بزینت و آرایش
محاسن خود پرداختی روزی حضرت روح بصیرت وی که در فکر او را غائب
مراسم شکر و تهنیت تقدیم نموده از برکت انفاس قدسی آن جناب حصول
ارتقا به مدارج عالیه درخواست کرد و گفت قطعه

ای روح مجرد الهی — ما را تو کمال خویش بگذار
از بهر خدا که خستگان را — بخشی تو شفا ز لعل دلدار

آنحضرت فرمود که حق سبحانه بیغمبر باید راه به دل پروای ریش است
نه فکر معبود خویش کیش آه از نهاد بر آورده و با خاطر پریشان
ریش کنان به نتف ریش مشغول گشت در حال از حضرت عزت خطاب
رسید که درویش باز هم مشغول ریش اندر است البته آن کله کرش

قطعه
هر خیالی ز کفر و از ایمان — که ترا پیش آید ای درویش
هر یکی ریش را سبب آید ترا — که نماید خاطرت پریش
ریشه ریش را ز بن برکن — تا که فارغ شوی ز هر تشویش

حکایت — یکی از امرا پارسائی را پرسید که چون است بعضی از پیران
ارباب دیوان خوی فسق را الفت گیرند و پاره از پارسازادگان
شعار دیوانیان پذیرند پارسا فرمود این حال از مقوله تقالیف است

قطعه
پارسا گردد بخوان شهان — لقمه لقمه شبهه ناک خورد
شه که مهمان پارسا گردد — گوهر شهزاده پاک خورد

حکایت — والا گهری زاده سر ظریفی را تراشید چندین موضع را
برید خون بسیاری جاری ساخت ظریف اجرت وی دو چندان
بداد که هم حلاقی کردی و هم فصادی فرد

شاهدی از رحال دیوانه — گفتم ای خوبهای در دل
تیغ شسته بیک کرشمه دو کار — که به تیری بشکنی دو دل

حکایت — حکیمی را گفتند فلان از تو بسیار بد میگوید پس از
تامل جواب داد که دروغ است من هرگز با او خوبی نکرده ام

هر که را بیشتر کنی احسان **بیت** بیشتر باش از بدش ترسان

حکایت — خطیب مغرب در صف صوفیان و عظ میگفت **ایها الزاهدون فی الدنیا والراغبون فی الآخرة** یحیی بن معاذ گفت **یا هذا اقلب کلامک وضع یدک علی فمک**

قطعه

کسی ز اهل طریقت ز مرد باید جست | نه آن که تارک دنیا و اهل عقبا را
بگفتمش بله گر این سخن کنی وارد | بدین صفت بشناسی تمام دنیا را

حکایت — وقتی در رشت حریقی سخت افتاد و در آن گیر و دار بعضی از حریق زدگان را زبانه نار فرصت فرار نداد و بطوق **واتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة** معانق شد در اثنای آن رستخیز که هرکس برای گریز آن بودند زنی در برزنی یافتند که از تاب حریق مرده دیگری جان بسلامت برده گفتم **سبحان الله العظیم اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون** **قطعه**

کس پیشتر از اجل نمرد هرگز | ور زانکه میان آتش و آب رود
لیکن چو اجل فرا رسد چاره نماند | ایمان سعادت همه گرداب برد

حکایت — از دروغگوئی پرسیدند هرگز راست گفته گفت اگر

گویم آری دروغ گفته باشم **قطعه**

هیچ کس بر دروغزن هرگز | نکند اعتماد و اطمینان
بغلط راست هم اگر گوید | نشود باور کس از دل و جان

حکایت — در مجمعی از اوصاف جهودی سخن میگفتند شخصی که با وی همسایه بود در آن محفل حضور داشت حاضران را تصدیق کرد و گفت راست است این مرد چنین نیست به همسایگی من بیش هنوز از من چیزی نخواسته **بیت**

با لئیمان نیست بهتر زین ثنا | که نخواهد هیچکس زیشان نان و نار

حکایت — صاحبی از وام خواهان مدیون خود را بباب قاضی پناهی آورده و گفتند این مرد هزار دینار از ما قرض گرفته است و مطالب خود را همی خواهیم قاضی با وی گفت که چه میگوئی گفت **ایه الله مولانا القاضی** دعوی ایشان راست و حق است و من خود بدعوی مقرم نه ایشان گواهی همی دهم نهایت اینکه زحمت اندکی از ایشان توقع دارم که مرا مهلتی دهند تا رمه های شتر و اسب و گوسفند خویش را بفروشم و املاک و باغات خود را گرو بگذارم

و مطلوب این جماعت او اکنون دایماً گفتند سراپای سخنان
این مرد دروغ است او را در لغت استعمال یک ستاره نیست
گله و شتر و باغش کجا باشد بدیشان جواب داد که ای علامت
اکنون که خود این جماعت بفقر و تنگدستی من معترف همی
گشتند از من چه میخواهند قاضی رو بایشان کرد و گفت المفلس
فی امان الله قطعه

درویش ز کار جهان ایمن بود — هرگونه داوری همه بهر توانگرات
آنرا که هیچ نیست چه خواهند از و دگر — کار در امان حضرت داور ز بیگمانست

حکایت — حضرت بوزرجمهر را پرسیدند بچه وسیلت بدین درجه
علیا نایل شدی گفت بمور در پیانه این سه خوی جمیل که از سه
حیوان رذیل کسب نمودم به منزل مقصود و مقام بلند انسانیت
رسیدم — ۱ زود خیزی زاغ ۲ شکیبائی خر ۳ حرص خوک

قطعه

خران را نظر کن که با پشت ریش — تحمل نمایند بار گران
همان زاغ را بین که پا بر لب — برآرد سر از خواب روشن روان
دگر خوک را بنگر ای تیز هوش — که دارد به هر چیز حرص عیان

درس دوم

حکایت — سگی لقمه گوشت بدهان داشت و از آب گذر مینمود
چنانکه در آب نظر کرد گوشت پاره دیگر بتاب اندر فرا دید از فرط
شره نخستین را رها نموده دست در آب فرو برد حالی که سر بر آورد چیزی
نیافت و طعمه اولش از دست رفته بود قطعه

هر که از دست داد قسمت خویش — باید از پا رود به دنبالش
لقمه خود را اگر کسی از کف — بهلد این چنین بود حالش

این شهر را آورده ام که هر که نفع موجود را بطمع موهوم از دست دهد
خود را در حرمان محنت نهد که الحریص محروم بیت

حرص و آز است مایه حرمان — درد حرص است درد بی درمان

حکایت — معلم خرس را دیدم که معرکه باز کرده بود در مقام
مفاخرت و ستایش نفس این سخن آغاز نموده که از اثر تربیت
و تعلیمات من این حیوان لا یعلم خوی مردم تادب گرفته صاحب
دلی براو بگذشت و فرمود آهسته معلم تربیت از معلم نگیرد و لی معلم پذیرد
کر خلق الانسان ضعیفا بیت

آدمیزاده خوی هر حیوان — پیش گیرد که جانور خوی آن

حکایت — وقتی ابلهی بیمرجبی بر آشفت و سقط و دشنام گفت هیچ طریقی بهتر از آن ندیدم که به هیچ طور با وی معارضه ننمایم زیرا که دریغ داشتم در مقابل چنان نادانی زبان باز کردن و سخن ساز نمودن چه هر چه او گفتی بر دل نشستی و هرچه من گفتم بر گل رفتی **قطعه**

نیست با ابلهان گناه ستیز　　هیچ به تر به ز خاموشی

نیست رستی ز بدگوان ز نبی　　مرت با طلب بود فسانه آتشی

حکایت — فیلسوفی را پرسیدند که کدام نعمت است که خداوند آن محروم کس نزد و کدام بلیت است که مبتلای آن در معرض رحم نباید فرمود آن نعمت تواضع است و آن بلا تکبر باشد **قطعه**

ای تواضع سبایه تر ازد　　که همه خلق دوستار منند

ای تکبر عجب بلائی سخت　　که جهان از پلید دمار منند

از برای تواضع و عجب است　　کز خلایق گلند و خار منند

حکایت — وقتی در زمان وزیر سابق کرمان شنیدند سید کاظم کاکنون گفت عطایش لازم نمی بینم در شهر قحطی مصنوعی پدید آمد و غله نایاب شد دانه گندم بکیر باز نمی آمد گفتم هی باسم ابتیاع هرکس با حواله دادند ترقی

چنان ساخته بودند که ارباب غله علاوه که گذشتن از قیمت اصل سلفی دیگر برسم تقدیم مایه که اشتهی تا ... رو دست از جان ایشان بر دارد مرا نیز در آن شمار آورده بودند از بهر دفع شر این قطعه را نزد وزیر فرستادم تا دست از من بدارد **قطعه**

من علیک بقاء الوزیر　　انک یا رب سمیع بصیر

سیه دل که کفش ولا تزاد　　داور عادل دل صافی ضمیر

باد بهر نایره لطفش پناه　　باد بهر دایره شخص مدیر

این نجوم است از فهمش ثابت　　این شکر است از قلمش یا حریر

خاطر درویش نخرید چرا　　گر همه امری است بنوازیت خطیر

ایکه جمله اکرده عزت بلک　　عزک قد ضر بعبد الضعیف

چند کند چرخ ستمگر جفا　　چند کشد بنده مسکین نفیر

با دل بغال چکند سنار　　طرح خورنق زنده یا سدیر

جور مکن کاه دل دردمند　　بگذرد از تارک چرخ اثیر

آخر منصور کلام الله است　　ان مع العسر لیسر یسیر

گر نپذیری ز من این عرض حال　　با تو بگویم سخنی دل پذیر

بهر خدا اینت مرا غلّه ایسچ | هست قلیل است نباشد کثیر
نیست مرا از جهت ابتیاع | یک عدس و یک نخود و یک شعیر
دور کن از من بخدا این عذاب | یعصمک الله عذاب السعیر

حکایت — چندانکه یارانم از حسن تغنّیات مصریه و لطف نغمات آنجا بر سبیل توصیف و مبالغه همی گفتند تصدیق و موافقت نمیکردم و میگفتم

قطعه

تألیف نغم علم بزرگیش باید | تا آنکه بهم جمع کرد علم و عمل
لحن عرب آهنگ شتر را ماند | زانست که رقص جمل آرد بمثل

تا شبی در ایام اقامتم اسکندریه بمناسبت جشن پسر خود ما را به مجلس سماع دعوت نمود الحق آن محفل ترتیبات فایق داشت و بتزیینات گوناگون آراسته بود در میان خانه تختی از آلات مطبخی هر چه تمامتر نهاده بودند و جامه های زر دوز و مسرّج بر آن بسته و جمعی از مغنیان بر آن نشسته با یک نوائی میساختند و سازی مینواختند فرد

نوای بوسلیک بود و رهاوی | همان آهنگ عشاق حجازی

در آن میان زنی از اهالی منصوره و جوانی مردم قاهره که هر دو در قطر مصر بغایت مشهور و نه کور بودند گاهی صوری آغاز مینمودند ولی با رعادتی که اعراب

که اعراب را در این محافل هست به محض نغمه یا لیل ایشان چندان آه دیا دیا عینی از حضار بلند میشد که لطف نغمات و حسن ادای ترنمات مغنیان هیچ مفهوم نمیگشت قطعه

خواص را نبود فرق زاز و هام عوام | بدان نسق که ز طوفان تنور آتش را
فرو نشانده بانگ دهل نوای رخیم | چنانکه صرصر عاصف نسیم دلکش را

فی الجمله همینکه شب از نیمه بگذشت آواز مغنیان از پرده بدر آمد و حضار را آه آه کمتر گشت بعینها تشبیه میکردم که نوای دلکش ایشان نفحات جدید در قلوب و قوالب افسرده دمیده و در و دیوار از لطف آهنگ ایشان برقص همی آید تنی چند از جوانان عرب که اولاد بلد بودند در نکات سماع و دقایق نغمه بیشتر دقت داشتند در آن بیقراری ضبط خود نتوانستند و از حال طبیعی بیرون رفته نخست هر چه ایشان را از سیم و زر بود از کمر بگشاده در بساط مغنیان فرو ریختند پس خود بیهوش بیفتادند و تا بامدادان از آن صعق افاقه نیافتند من نیز بعد از مشاهده این حالت و تغنیات عرب بدانستم و یاران خود را از این معذرت خواستم و گفتم قطعه

کسی شناسد لطف سماع نغمه است — که چنگ عشق گریبان او دریده بود
دیار کثرت علم و عمل به موسیقی — هزار گونه نوا و نغم شنیده بود

حکایت — صاحبدلی ملازمت درگاه ملک را اختیار کرد شنیدم از
با هم تماشام در برابر رفتاری کرم است بکش کرده بایستادی واداری
شاهانه را تقدم اجر اقیصل وادی حکیمی که با وی سابقه ارادت داشت
گفت ای عزیز ملازمت درگاه ملوک برای چون تو بزرگواری سزاوار
نیست شاید که خود را از این کار یکسر بکشی و هر روز از تابش آفتاب
گرم تن شریف را چون موم نگدازی بیت

خوب نبود دست بکرده در بغل — پارسائی زند با چیزی و فضل

صاحبدل در جواب فرمود ای برادر در آفتاب از آن می ایستم
تا دیگران را در سایه بنشانم قطعه

رنج خود را ز بهر راحت خلق — غیر آزادگان بخوید کس
لاجرم تن و ای بهر رحمت — راحت خلق چه خواهی و بس

حکایت — فقیهی باتفاق حکیمی روانه کاه طریق بودند در اثنای سفر
با هم رفیق شدند چندانکه فقیه سخن از حیض و نفاس راندی و از آنچه

و علم گفتی فیلسوف از هیولا و صورت بافیدی و از وجود و ماهیت
سرودی و بر سخنان فقیه خندیدی و گفتار او را طعنه زدی و ناشنیدنی
دارا در معیار نظر بنفت عقل سنجیدی بیت

کاین چه سخن گفتن و دانائی است — وین چه مقالات از شناسائیست

اتفاقا در هوای زمهریر آستان و فصلی در دشت کرستان که هوا را گریه
سیماب برد و فلک را خرقه سنجابی بیت

مهر فلک از لرزه چه سیماب بهند — در ابر نهان هر دو بسیماب بینند
گر جز همه این است دلیس — وای بر آنکه کند این راه هوس

در این مصاحب طریق و مشکلات مرسم نشی هر دو به راهی رسیده تا اهل
ده آن دو نفر را پذیرائی ننمودند چون آن یک را شناختند که فقیه است
بر مراسم تواضع و پذیرائی بیفزودند و احترامات فائقه بکار بردند
متفلسف که این حال بدید محض است وجود سخن از هیولا و صورت
سر کرد و رطب و یابس بهم بافیدن گرفت کسش اعتنائی ننهاد و بلکه
حمل بر اختلال شعورش نمودند و مقالاتش را از مقوله مالیخولیا و
هذیان پنداشتند فرد

خر چه داند لذت شهد و شکر یا بلند   کی شناسد روستائی علم بطلیموس را

همین که هنگام خفتن فرا رسید .... رفیقه را از حجاج دیبا بستر تهیا کرد و حکیم همچنان استماع می‌بود باری رفیقه را گفت در این شب دیگر برادر هم بجامه خوابه دیگری نما که بستر و بالینم زمین است رفیقه گفت ای برادر همان به که هموار بستر خود سازی و صورت را بجای لحاف بر روی اندازی

قطعه

ای برادر اگر جهان خواهی ..   رو به تسخیر احمقان بیکرش ..
زیرکانت کنند دیر باور ..   که نه ارزند قول کس را گوش ..

حکایت — سقراط حکیم روزی در اثنای درس سخنی چند در باب اتحاد علم و معلوم همی گفت تفلسفی بادی بمعارضه برخواست که این سخن در انظار عمومیه مقبول نیست سقراط گفت مرد سختی که فی نفس الامر صدق و صواب باشد از انکار و قبول مردم عامه چیزی بر روی نیفزاید و کاهد و از رد و قبول خلق پروائی نه و بر من نیست که مردم را بقبول آن تشویق و تکلیف کنم

قطعه

راست گو یان را چه پروای قبول   یا چه باک از طرد و تکذیب و نکول
شخص صادق را چه پروا گر کنند   رد و انکار روی این خلق جهول

حکایت — میرزا ابوالقاسم سکوت را که در سلسله ذهبی پیش قدم بود علمای شیراز بزندقه و الحاد متهم کردند و فی جمیعی از اوباشان شهر تحریک و تشویق آن جاشان بخانه اش ریخته بنای شورش گذاشته و از هر سو کتابخانه اش آتش و شرر انداختند بیت

آه از دست مردم جاهلش   ریزه کالا اجامرد اوباش
مؤمنی در میان هر کیش بین
مرد دانا میانه ایشان   سنی در سرای دردیان

آنجناب با یک وقاری بسیار تنی چند از ایشان را به محضر خویش خوانده به یک آهنگ ملایم موجب این حال را از آنان سؤال نمود گفتند در حق شما سخن از زندقه و کفر میرود آن بزرگوار پاسخ داد که چندین سال است من زبان از گفتن بربسته و سکوت اختیار کرده ام کسی سخنی اعم از کفر و ایمان از دهان من نشنوده زندقه من از کجا ثابت گردد

فرد

من که از نیک و بد نگویم هیچ   بد و نیک من از کجا دانند

آن جماعت گفتند آری صحیح است کسی از شما سخنی بخیر و شر اعم از لا و نعم نشنیده ولی اشخاصی که بخانه شما آمد و شد دارند با الحاد و زندقه متهم اند و هر گاه مجالستی میان شما و آنان نبود چنین کسان را بخانه خود راه

شنیده‌اید که بزرگان دین فرموده‌اند اتقوا من مواضع التهم بیت

هر که او عرض خویش دارد نگاه — ناکسان را بخویش ندهد راه

نیندی سکوت بخندید و گفت کان ندارم از شما ناکس و بمعنی تر در جهان
کسی باشد که بموجب این بهانه من رفیقه بر حقیقت خانه و گشتن من همی خواهید باد حیف
این من شما را اینجا نه خود راه دادم و در بر دیتان کشادم چگونه توانم
در برادری کس بر بندم که هیچ گرنه نا راهی از آزادنه یده و نشنیده ام و با من اظهار
دوستی فایق و ارادت صادق همی کُنند قطعه

چو با دشمنان غیر لطف و خوشی — نکردند مردان راه خدای
نشاید که با مخلصان مرید — بیارند جز لطف و احسان بجای

حکایت — امیر خسرو دهلوی را حکایت کرده‌اند که در اوایل بی‌زادی
وا راهزنی میکرد بطوریکه هیچ کاروانی از ثغور روی عبور نکردی تا دقیق
کاروانی از آن حدود بگذشت که شیخ فرید شکرگنج در آن میان بود
چون خسرو بر ایشان تاختن آورد کاروانیان شیخ را گفتند که چه
روز وعظ و نصیحت با ایشان بگوی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند
که این همه نعمت دریغ باشد بحیف ضایع شدن بزرگان گفته‌اند فرد

مال دنیا زانکه گرچه فتنه بود — ترک این فتنه نمی‌شاید گفت

شیخ مرکب بطرف راهزنان رانده خسرو را طلب نموده او را گفت
ای امیر پیش از آنکه مال کاروان را بیغما بری من از تو چیزی می‌پرسم مرا
جواب ده که تو متاع دنیا را بیش دوست داری یا وبال گناه را
خسرو گفت این معنی بدیهی است که مردم از ارتکاب گناه از بهر حطام
دنیوی می‌کنند چگونه گناه را بر مال دنیا ترجیح دهم حال آنکه هر
فطرتی را با لذات از گناه نفرت و ازجا رهست بیت

گر نبودی حب مال و عیش و جاه — هیچکس هرگز نکردی گناه

شیخ فرمود ما دام که قضیه چنین است تو چرا مال و متاع دنیا را نگذاری
و گناه را با خود می‌بری قطعه

آن شنیدی که عارفی دانا — گفت روزی به میر ستمگر
کاین همه مال و زر دادت که داد — از برای چه تو گرد آوری
گفت دارم کسان و خانه تکار — که نه دارند غیر من سرور
بر مرا خود اعاشه ایشان — هست تکلیف نان و آب و خور
گفت ای میر تا نمور با من — تو بگو کان همه خدم یکسر

که شه بکینه با تو در خور دان | اهم شه بکینه باز در محشر

حکایت منظومه

شنیده‌ام که زنبوری طلا رنگ | بکلپوئی بگفت از راه نیرنگ
که برگو با من ای یار گرامی | تو سر این حقیقت را تمامی
مرا رنگ از تو به قوت فزون است | همان رای ... ات رهنمون است
بهر چیزی مرا از تست پیشی | بهر فرد فروغی هست بیشی
سزد با من بگوئی ای وفادار | چرا با من جهانی راست پیکار
همه با من بکین با تو به مهرند | اگر خود زشت رو یا خوب چهرند
ترا از جان گرامی تر شمارند | مرا نفرت ز طبع خویش دارند
جوابش گفت کلپوی از ره مهر | که ای یار عزیز نازنین چهر
ترا اندر حسن و رعنائی فزونی | ولی اینکه بردن تا خوش درونی
شرنگ جان گزایت مرگ جانهاست | سموم ناخوشت سم روانهاست
ولی در من نیابی زهر جانکاه | شفابخش انگبینی هست همراه
تو را نیش و مرا نوش است غالب | مرا خلقان از این رو گشته طالب.

حکایت — با گروهی از دوستان وقتی بتفرج بستانی در آمده بودیم

واز هر طرف بعزم تماشا حرکت مینمودیم در حایط بستان یک گونه شگفتی دیده شد که بفاصله فرج شفتالی از بروج ساخته بودند یاران متعجب شده مانده‌اند ودر کشف این معنی احتمالات چند بر انداند **فرد**

چونکه کاری رفته در احتمال | رای هر کس را بود روئی دگر

فرجام سر آن معلوم شد که در آن حوالی خانه‌های زنبور بیش واز صدمت ریاح عواصف بر آنها تزلزلی هست مهندس این بنیه ساخته و بانعطاف صرصر پرداخته تا باغ از صدمت ریگ وزوابع یابد یاران از رویت همه این اوضاع شگفتی مانده‌اند وکلمه حیرت خوانده‌اند **بیت**

آنکه حیرت فزای جان ودل است | علم باشد که خاص آب وگل است

مرا از آنجا که طبع فضولی بود مجال خود نمائی بدست افتاد و خود را مبتهمه دعوی همه‌ان رانده‌ام که طرحی بهتر از این ممکن است غافل از اینکه نه هر سخن که در خور گفتن است نیوشیده شد یا ان نهفتن آن ترانه بود لا کل ما یعلم یقال ولا کل ما یقال حان وقته **قطعه**

بفرزند خویش گفت دانای پیر | نه هر جای درج سخن باز کن
نسنجیده گر هرزه‌ای فرد خست | بسنج و سخن گفتن آغاز کن

یاران تقاضام از اثر خمار شراب دوشین و خیال خواب نوشین پنبه نشسته زبان به تعنتم برداشتند که ظاهر بینان را فریب چشم است و تو تقریر مردم آنچه بچشم تنها این معنی بر آن دال شد که به اثبات دعوی خویش بر آیم **بیت**

از آن در گنج کهن کرده‌ام باز | که گرد دست خسته بردم لب بیان دراز

هم در آن قربت نسخه از کتب متاخرین در علم هندسه ام بدست افتاد که شامل طرز جدید و حاوی طرح سدید بود بزبانی که متعلمین را بکار آید و مهندسین را مهارت افزاید در زمانی قصیر از انگلیسی بپارسی در آوردم

شعر
لا تعدّ ده من عداد الریاض | بل ریاض ز لالهن سلسال

چنانکه تنی از بزرگان براین خیال وقوف یافت این معنی بحضرت ایالت برد و در پاداش آن نعمتی بی قیاس مقرر داشت و عنایتش بی نهایت سبب دلگرمی مرد **قطعه**

بزرگوار امیری که حضرت نامش | رضای خاطر مردم کلید خاطر اوست
چگونه رحمت یزدان نگردد شامل | کسی که حلقه دلهای خلقش گرد اوست

افتی زانسانی در هوش فطری و جوهر ذاتی نباشد که خاصیتی مادرزاد و هنری خداداد است بلکه تنها فخر و شرف هر کس را باندازه کوشش و تحصیل است که در راه اکتساب کمال آورد **بیت**

چون هنر در کوشش آمد ای فتی | لیس للانسان الا ما سعی

حکایت — محمد ابن ابراهیم موصلی گوید وقتی در اثنای سفر به بعضی از احیای عرب بگذشتیم مردی را دیدیم بنهایت زشت روی و کریه منظر که ریش سفید دراز و صورت سیاه و چشمان احول داشت و او را زنی پری پیکر و بدیع الجمال بود **بیت**

گفتی پری بدیو گردیده قرین | یا مالک دوزخ است با حور العین

چون ما را به رسم اعراب دعوت کردند نزد او فرود آمدیم روز دیگر دیدیم زنش را با تازیانه سخت همی زند پیش رفته که او را از زدن منع کنیم پریچهره گفت دست از او بدارید و ما را بکار خود گذارید زیرا که این مرد بدرگاه خداوند حسنه بزرگ نموده و من معصیتی کبیره مرتکب شده‌ام اکنون خداوند عز و جل او را عقوبت و عذاب من و مرا نعیم و ثواب او قرار داده **قطعه**

درس دویم

چون پری جفت اهرمن گردد / کنهی کرده است او ناچار
اهرمن کرده نیز سعدی فی / که خدا با پریش کرده دچار

ربنا اعطنا نعیم المخلد / وقنا ربنا عذاب النار

درس سیم

در سیرت بزرگان و آداب ملوک

حکایت — یوسف علیه السلام را گفتند با اینکه کلید همه خزائن مصر در کف تست چرا شب گرسنه خوابی فرمود تا گرسنگان را فراموش نکنم

نظم

ای سیر غم گرسنگی نیست / هرگز نبود عزیز حالت
الا که تو ای گرسنه روزی / محروم تری ز رزق و روزی

حکایت — هارون الرشید روزی وزرای خود را بکشف تقویم قلمرو ملک خود امر فرمود درویشی شرط خدمت بجای آورده گفت ای خداوند اگر نیم روزی عطش بر تو غلبه کند و شربه آبی بقیمت نیمی از مملکت تو فروشند چه خواهی کرد گفت ناچار بخرم که الماء اهون موجود واعز مفقود بیت

تشنه سوخته را جرعه آبی خوشتر / از دو صد بدره دینار زر قبطی زر

درویش گفت اگر نیم روزی دگر بحال وصف تعطش تو ای نیمه دیگر را به بهای

شعر

کن علی ما تحول لک فی حدة / لا تغتر بملک قدره شربة ماء
ملکی که بیک شربت آبی ارزد / عاقل به چنین ملک نکرده مغرور

از ملک توران شدن تا به قاع   وز آب عملی تتران گشت صبور

حکایت — یکی از سلاطین جابر حکیمی را گفت که مروی است حضرت رسول اکرم را سایه نبود این معنی با اصول حکمت چگونه تطبیق یابد حکیم گفت ایکاش خدای عزّ و جل را سایه نبودی تا خلقی بیاسودی قطعه

خویشتن سایه خدا خوانی   گرچه پیش از تو خسروان بودند

کاش حق را نبود همچو نبی   سایه تا مردمان بیاسودند

حکایت — حجاج بن یوسف میگفت مردمان شکر خلافت من بجای نمی آورند که در ایام حکومت من بلا رفت و امثال قحط و طاعون نیامد صاحبدلی این بشنید و گفت خدای عزّ اسمه بزرگتر از آنست که دو بلای عظیم برای مخلوق ضعیف خود نفرستد قطعه

هیچ آفت نبود از تو بتر   که فرستد خدای بر مردم

زانکه هستی تو آفت همه چیز   آفت جان و آفت گندم

حکایت — یکی از خلفای بنی عباس که در زشتی صورت و سیرت شهرت داشت روزی وزیر خود را گفت خلفای پیشین را القاب و تخلص و عناوین لقبه چون الموثق بالله و المتوکل علی الله مر القب و عنوان

چه لایق باشد وزیر گفت نعوذ بالله قطعه

ایکه امین نیافتم بجهان   ساکن دیر و خانقاه از تو

هر زمانی که همت کرمی   بخدا و پیمبرم پناه از تو

حکایت — ملک پرویز را در شکارگاه شب نیم از پیش اسپ طالع شد اسب چشمه وسقطه خورده نزدیک بر آنکه ملک را بنیه ازو همراهانش او را بفال بد گرفتند ملک فرمود این شوم را بکشید که بفال بد همین است بیچاره در آن حال جز اظهار احسان چاره نیافت بی محابا بانگ برآورد که ای ملک تو مرا دیدی اسبت بروی افتاد دست اسبت روی نداد و من ترا دیده ام اکنون بکشتنم فرمان دهی پس مصراع انصاف بده که کدام شوم تریم ملک بخندید و از سر خون وی درگذشت قطعه

چونکه کاری در اضطراب افتد   بر توقع صبر و آرامید نیست

کار بیچاره چون رسید بجان   چاره جز پرده بر دریدن نیست

جان نبود صرفه در راه گریز   نیست منفر غیر جدال و ستیز

حکایت — پادشاهی وزیری مقرر داشت که اسامی فرانه گان

شهر را ثبت کنند تا برای هر یک ترجیحی معین دارند آورده اند
که وزیر در اول دفتر نام ملک را ننوشته بود **بیت**

چونکه نام همه خوبان جهان جمع کنند	نام نیکوی تو سر دفتر اوراق آید

ملک از وی کشف این معنی بخواست گفت ای خداوند تو در سؤال از
همه پیشی زیرا که ایشان بقدر رفع فاقه خواهند و تو فوق طاقه **قطعه**

رد ز اهل سؤال نتوان کرد	هر که را سائلی بدر آید
وز تو زر دستوال می نتوان	کز چه زر سائلی حذر باید
سائلان قانع شوند از لقمه رفع جوع جستجو	لیک حرص آز شهان را کجا تواند علاج

حکایت — قابوس شمس المعالی که حکمدار طبرستان بود فضایلش
مشهور است قابوسنامه از تالیفات اوست هم در حسن خط سرآمد
اهل عصر خویش بود در صفت خط او گفته اند **خط قابوس ام جناح
الطاوس** در خصایص وی آورده اند که دانشمندان را احترام تمام بجای
آوردی و گفتی آثار اقبال سلاطین تربیت خداوندان هنر بهادار
باشد چه نتایج قلم و فواید سخن ایشان ابد الله بر صفحه روزگار بیادگار
بمانند **قطعه**

هر که نکونامی جاوید خواست	تربیت مرد سخندان نمود
مرد هنرمند بپرورد که ملک	زانکه ز اهل هنر آباد شود

حکایت — حکیم عکاس در سایه افکار رشته خود معتقد و طرف
وثوق ظل السلطان گشت دست رابالمنان واهیان که پس از چندی
از عمل انفصال جست و خود را از کار بکنار کشید بعد از عودت سفر اروپ
و سیاحت شهرستان و مصر بادی ملاقاتم روی داد و از سبب انزوا
و انفصالش جستم گفت ای یار آینه شکسته که پس از نیم بار کشد
اینکه در این عصر تعاطی افکارش سر خشک و فاطوره دیگر دول شده
فاطوره منظر باید
وادار ارتیش سیاسیون نیابند در حالتی چون آنهان که ادوار ایای
رب النوع شیشتا سنه باز راه سلامت و صلاح را در استعفا
و انفصال دانست در این صورت تکلیف و صلاح من چه خواهد بود در این
هرج و مرج عجیب ایران که قدر و قیمت فضیلت را هنر بر کس معلوم نیست
را هیچکس ندانسته که امانت و خیانت چیست **بیت**

نشان خردمندی است آن	که پرهیز از کار دیوانگان

حکایت — سیاحی جهاندیده از میرزا محمدرضا خان نوری شنیدم با لندن در

پذیرائی وضیافت او فقرای مجدد را بنده دل و تمنّت و احترامات فایقه
بجای آورد روزی درویش را گفت از مجربات خویش مرا پندی ده که
از برکات صحبت درویشان بی بهره نمانده باشم جهاندیده گفت
پندی که ترا دوزی به ترسالها رآید این است که هیچ وقت درایران
هوای مال ومنصب زیاد نباشید که صاحبان این هر دو در خطری عظیم اند

قطعه

ایکه از روزگار ترسانی — ترک کن دائما فزون طلبی
در جهان مال ومنصب بسیار — سر هلاک ترا شود سببی

حکایت — لوی پنجم که از سلاطین با فرهنگ فرنگ شمرده میشد
از فرط دانش او را حکیم و فرزانه مینامیدند وگفتارش را چونان
که ابرشت هموار در گوش هوش میکشیدند گوینده آن پادشاه
بسی کم سخن بود **فرد**

بهتر از گفتن است خاموشی — هم به از خامشی فراموشی

روزی در محضری طایفه از دانشمندان گرد آمده و از بلاغت سخن همی
راندند که این فن شریف اعظم عطیّات خداوندیست و هر کس را
باین موهبت مخصوص شد باید مغبوط همگنان خوشحال بود باو شاه

گفت آری چنین است که میگوئید اما سکوت هم کم از آن نیست

قطعه

دهان ببند و زبان در نقاب از همه حال — که در دهان کسان خوشگل کلید بلاست
بگوش هوش ز شاه ولایت این بشنو — اگر کلام ز سیم است خامشی ز طلاست

بلاغت کرامتی بزرگ است

حکایت — یکی از متعلقان دیوان را دیدم زجر و سیاست بیقیاس
همی کردند و شکنجه و عقوبتش رنجه میداشتند از جرمش باز پرسیدم
گفتند که ناکسی سمیع ایراد نیده که فلان خواهد ترا از هر دو
حسن احتیاط از آه مظلومان هراس ندارد **قطعه**

گو زدنه ز دست دشمن شهد — که در آن زهر هیتو انه بود
ای عجب کش هراس می نبود — هرگز از تیر آه زهر آلود

... لاجرم لب بیتش ابتدام کرده
و بیچاره درین کار معذور است
گفتم سبحان الله چو لت که با این

حکایت — درویشی عرض حاجت نزد یکی از وزرای متفرعن برد
چه انکه برعایت نظیر با وزیر سخن گفت وزیر جوابش نداد و التفاتی
نکرد و سر از زانوی تکبر برنیاورد درویش عرض کرد ای الوهیّت
مآب ترا مرزا از خدا ایتعالی عزّ وجلّ برتری کبیدل و قدر از انکه
خدای عزّ وجلّ با موسی سخن گفت و تو با من بهیچ طور سخن نگوئی **قطعه**

هر که تحقیر مردمان بکند — با خدا در برابری دارد

زانکه هر کس که کبریا ورزد — با خداوند همسری دارد

حکایت — مهر شیبانی به محفل هرون الرشید در آمد هرون
از بهر او بر پای خواست و در پیش روی او به ادب بنشست ندیمان گفتند
این مقدار تواضع هیبت سلطنت را زیان دارد هرون فرمود
هیبتی که به تواضع علما زایل گردد قابل زوال باد **قطعه**

قدر دولت بدانش افزاید — تا درستی ملک را روان باشد
شاه گر قدر علم نشناسد — ملک دولت بر او حرام باشد

حکایت — روزی هرون الرشید بهلول را گفت هیچ
آرزو داری که خلیفه شوی گفت لا والله زیرا که از طفولیت تا
کنون مرگ چند تن از خلفا را دیده ام ولی هیچ خلیفه مردن
بهلول ندیده **قطعه**

عمر بفزاید از لذاید عیش — این دو بهر شما تأثیر نیست
لذت عیش در تندرستی راست — که ملالش بخاطر اندر نیست
گرسنه حظ نان چنان یابد — که در صد سیر را تصور نیست

حکمت — اندوه نان چو خوان رسد برطرف شود تشویش

جهان نرود تا جان تلف شود **بیت**

غم نانت بنانی نیز دارید — غم ملکت بهر آنی فزاید

وابن الملک لا یشبع بملک — وجوع البطن یسکنه الرغیف

حکایت — یکی از ملوک عجم درویشی را پرسید که سبب قصر عمر
شاهان و موجب طول عمر درویشان چیست با اینکه مر ایشان را
اسباب عیش و آسایش فراهم نیست درویش زمین ادب بوسید
گفت ای خداوند هر یک از افراد مردم را رزقی مقسوم است
و اجلی محتوم لاجرم روزی شان روزی بسر آید که روزیشان تمام
باشد چون پادشاهان تمام روزی فراهم است بزودی ارزاق
خود استیفا کنند و آن روز که مرده باشند روزی خود تماما خورده
باشند بخلاف درویشان را که چون ارزاق متفارق بعمری
بخورد روزی چند دیر زیند تا روزی خود سیر خورند **قطعه**

پادشاهان که رزقشان جمع است — روزی خویش زود نیست کنند
رزق درویش چون پراکنده است — روز کی بیش عیش زیست کنند

نظم
روزی هر کس چه مقدر بود — تا نخورد روزی خود کی مرد

رزق شهان جمع بود در بلاد — روزی درویش بسم الخیاط
شاه چو روزی خورد آب گوارا — گه که از دست اجل جان ببرد
مردم درویش زیید در تر — تا که رسد روزی درویش بسر

حکایت — یکی از وزرای نیک محضر را دیدم که در آیهٔ کریمه لا تزر وازرة وزر اخری می نگریست و می گریست و میگفت فردای قیامت که هیچکس را طاقت حمل وزر خود نباشد بر من چه خواهد رفت که اوزار مردمان بر دوش گرفته ام آنگاه این ابیات فرو خواند

حکایت منظومه

یکی خارکش بر در او بریخت — که بشکفت در خار ره بر گریخت
چرا باشم از بخت خود در خروش — که آزار مردم ندارم بدوش
نه بر سفره از باغ مسکین تره — نه بر خوان ز مال یتیمان تره
نه پا برده خواهم به آلوده گه — خوش رنج این خار و آبرو که

حکایت — وقتی شاه ایران یکی را بولایت خراسان منصوب داشت آورده اند که حرکات والی برخلاف ترانه بود بالجمله اطوار ناخوشش آثار را اثر بسر شد و شناعت افعالش بضاعت حرف نقال

سنجر آخر خلق از جورش بجان و از دست تطاولش بفغان آمده روزی جمعی در محفلی نه اکره مینمودند که سلطان بچه مصلحت چنین ثقیلی را والی این مملکت نموده که خود از خود از فتنه باز دارد و چنین مغضوب در زیر بار اعراب آورده یکی گفت ملک پیش چون فتح خراسان مینمود نه اینکه سلطان ما خواست نصب خراسان نماید قطعه

ملک چو نکته نصب خراسان نمود — کان گرز فتح خراسان بود
اگر چه است آن شه این نصب لیک — نه اینست خلقی هراسان نبود

حکمت — سخن اعتدال تقریر هر جزء بجا است در مرکز خویش چنانچه صفرا اگر از مراره بقلب ریزد جنون تولید کند و سودا اگر از طحال رطوبت دماغ آمیزد اختلاط پدید آورد همچنین در امور ملکیه

آن سری را که بر زمین بودی بیت نتوانش بر آسمان بردن

گر بخواهی سخن ظلم در اصل فرد هست وضع شی در غیر محل

حکایت — یکی از سلاطین ترک جوانی نیکو شکل در صحرا دید که ناظر دشت بود فی الجمله منظور نظر ملک واقع شد ملک ازش بهره دلی رسید کفاف آنکه باز نمود گفت ای جوان امثال تو را چنین عمل نزیبد

رسم سیم

اگر بنی خود را اجاره دهی اجرت نشانه از مرحوم سالیانه در کمرزو ناظور
بغرامت سطور ملک را دریافت عرض کرد چشم وا قوام زاتش نام
در این تجارت نصیبی بغیر دیگران نکرده‌اند فیبط الفرس بارنیا قطعه

شنیده ام که بستی گفت ز ارتی — همی ارسم نکایت مخلش مغلوک
روم بشهر دگر کاین معاش دیگر را — بدیگران نکرده ز ادگان ملوک

حکایت — درویشی در غزنین دست از علایق دنیوی شسته و در
بروی خویش دیکانه بسته بود روزی سلطان محمود متوجه صومعه وی
شد کسی پیش فرستاد تا درویش را بگوید سلطان ز غزنین بعزم
زیارت و طواف شما بیرون آمده قوله تعالی اطیعوا الله واطیعوا
الرسول واولی الامر منکم چه فرمان یزدان چه فرمان شاه درویش گفت تاوه
راگفت سلطان بگوی در اطیعوا الله چنان غرقم که از رسول شرم همی
دارم و به اولی الامر نمی پردازم قطعه

چنان نخفته ام بر مهر دلدار — که از جمع و پریشانم خبر نیست
چنان در عشق حق بخویش کشتم — که از نیک و بد خلقم خبر نیست

حکایت — پادشاهی از حاضران مجلس لغزی بپرسید که آن چیست که پا

رسم سیم

ترسیده و امسال هم میرسد و آینده هم نیز نخواهد رسید سپاهی حاضر
بود گفت آن مرحوم من است ملک بخندید و فرمود تا مرحوم سالیانه
او را ادا کنند قطعه

خوار کن اول سپه سیم دوز — تا به همه سر برهنه خار خار
چون سپاهی نه ای زر و سیم — نه دل سرازدی تو توقع مدار

حکایت — سپاهی ایرانی را در جنگ روس با ایران در پای
هدف گلوله توپ شد تیریش بهزار رسم انعام بری داد سپاهی
تیر را نزد سرتیپ آورده گفت همان سرتیپ کمان کرد من یک جفت
جوراب گم کرده ام من اشتری البدن بالبدن رجع الی بیته راهو
مغبون. بیت

آن کس که جان خویش بسر سکه بتیغ — مال و نوال را نتوان کرد ازاد دریغ

حکایت — پرویز با یکی از قرنای خود از کوی سکه نشستند قضارا
سگی از دیوار خانه بدیوار دیگر خانه بر آمد در اثنای جست و خیز از
دی تیری رها شد خندید ندیم را گفت تیز سگ بکه اهم یک از این
در صاحب خانه رسد ندیم گفت ای ملک چون همسایه ملول است

جز دو حقوق کم نکنان باشد **قطعه**

کرده حبیبی دهان خود را باز — نفعت از هوا همی جوید

هرچه باد هوا پدید آید — بهره و سهم خویشتن گوید

کانچه هم آید به سلطان برد **مصراع**

حکایت — شاعری مدیحه نزد پادشاهی عادل آورد و بخواند پادشاه فرمود قصیدهٔ فلان ملک را که بظلم و جور موصوف است بهتر از آن مدح ساخته بودی شاعر جواب داد که شعرا دروغ را بهتر از راست بهم زنند که **احسن الشعر اکذبه** **قطعه**

کذب چون صناعت شعر است — مایه شعرشان دروغ بود

الحذر از چنین صناعت زال — گر دروغش همه فروغ بود

حکایت — یکی از وکلای ایران برادر پادشاهی دزدی را دید که بدر حبس قتل میبرند گفت در حقیقت این دزد کشتن راست و واجب است زیرا که بدون لباس رسمی و منصب دولتی میخواهد دزدی بکند **قطعه**

گفت شخصی که در بلاد عجم — هست رایج معاملات عجب

که سیاست دهند دزدان را — گاه تشریف و خلعت منصب

هیچ و هرج و چنین کجا باشد — ایکه خوانی تعصب از مذهب

حکایت — شاهنشاه ایران از سفیر انگلیس پرسید طرق و شوارع ایران چرا بدین پایه غیر منظم و صعب المرور است سفیر عرض کرد بواسطه آنکه مهندس این مملکت همیشه منحصر به پابرو و قاطر بوده **افلاطون**

من لم یعرف الهندسه لا یدخل مکتبنا

هندسه آموز که اندازه است — حال جهان جمله بدو تازه است

گر بفن هندسه دانا شوی — بر همه کاری تو توانا شوی

حکایت — اسکندر را پرسیدند چرا تعظیم و تجلیل استاد خویش را از پدر بیش کنی گفت از آنکه پدر مرا از عالم علوی در این خاکدان تیره افکنده و استاد مرا از این عالم خاک تا به ترک افلاک خواهد برد **قطعه**

پدر عنصری جسمانی — ز آسمان آورد ترا بزمین

پدر نازنین روحانی — از زمینت برد بچرخ برین

حکایت — درویشی را بر در سرای چراغعلی دیدم که بتخت دولت در ده افکنده و بطلب نان نشسته بود پیش او رفتم و گفتم ای درویش این مدهان را تا که ابلیست گفت تا وقتی که عدالت است

الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم قطعه

نور انصاف همچو خورشید است | که بتابد به هر کران
هیچ سایه از پی او را نماند | که بسوزد همه در پا مول

حکایت — خاقان مغفور بلال قوش خاقان ترکمان را گفت روزی
که قسمت ریش میکردند کجا بودی گفت آن روز بطلب عقل رفته بودم

بیت
آدمی را خود خرد باید به تن | زانکه بز را ریش باشد از ذقن

حکایت — یکی از ملوک عباسی را خوردن خاک عادت مألوف
گشته بود بحدیکه از هلاکش چیزی نمانده چنانکه همت بزرگ ملوکانه
بترک این کار رغبت داشتی طبع ضعیف بشریت بحکم عادت اعادت
نمودی که گفته اند العادة کالطبیعة الثانیة قطعه

ترک عادت مرض کند ایجاب | گر بیاش همی بود واجب
خاصه اندر بدی که طبع لئیم | هم به شر بیشتر بود راغب

حکایت — روزی یکی از حکمای نامدار ملک را گفت چه نزد خوا
عزم بر فرق این عادت نا مطبوع کنی و همت ملوکانه به ترک این اعتیاد
گماری که المرء مرء بهمته لا برتبته شاه فرمود چندین بار عزم برادوای

این تهم بسته ام و میسرم نگشته حکیم عرض کرد این عزم ابنت من عزمات الرجال
کجاست آن عزمات رجال صاحب عزائم قسمه که کرم هر آنکه از جای همت استیل
آورده اند که این سخن در طبع غیور ملک تأثیری چنان فائق پدید آورد
که فرق آن عادت زشت فسخ نمود و دیگر اعادت نکرد قطعه

همت مردان چو جنبنده جای | کوه گران را بدر آرد ز پای
گشته گره ها نکند گاه کار | آنچه کند همت مردانه ای

حکایت — حکیمی را از سبب انقراض خلفای بنی عباس پرسیدند
گفت عمده اسباب انقراض ایشان لزوم شهوات و شرب قهوه آب بود

شعر
اذا الملک اشتغل بالطرب | فلم یک للملک الا المخرب

حکایت — هرون الرشید را بعد از انفصال جعفر برمکی پرسیدند
سبب عزلش چه بود گفت طلب نزل قطعه

هر وزیری که نزل پیشه نمود | بیه آبروی خود بر باد
هر بنائی که خود بر آب برد | زود ضایع شود در ابنیاد

حکایت — جمعی ستمدیدگان بدرگاه مأمون از دست یکی از عمال داد
تظلم آوردند مأمون گفت من از داد مأمونم زیرا که در میان عمال من

براستی و عدالت او کس نیست و در هر مورد جز داد و انصاف را بکار نبسته دشمن از تظلمین جواب داد که ای ملک لطف پادشاهان عام الشمول میباید تا احسان ایشان همه آحاد رعیت را فرا رسد حالیکه چنین نیست نوبت احسان تو برای ما سر آمده چرا او را بجای دیگر نفرستی تا بهمگان یکسان عنایت کرده باشی مامون بخندید و عذر را منظور داشت **قطعه**

شه نشاید رعیت خود را / بفروشد بعاملی خائن
چون رعیت ودیعه حق است / پادشه را خدا بود دائن

حکایت — یکی از ملوک پیشین را با اسب تازی علاقه بسیار بود وقتی آن حیوان سقط شد ملک بر میرآخور سخت خشمگین گشته بکشتن او بفرمود وزیری جهاندیده نیک محضر داشت گفت ای ملک قبل از کشته شدن این بیچاره که اجازت فرمای تا من در برابر حبس گناهش را برهمه دانسته عتابات سخت باو برانم تا مایه عبرت دیگران شود ملک جواز داد وزیر امیرآخور را پیش خوانده در حضور ملک گفت ای بدبخت یا هیچ میدانی مصدر چگونه خیانت بزرگ گشته

تشنیع شده که این پادشاه فرشته فعال با آن همه خوبی هاست چندین ساله که از تو دیده امروز چشم از همه پوشیده و میخواهد برای حیوان بارکش خون ترا بریزد و الی الابد نام نیک خود را بزشتی سمر کند پادشاه همینکه این نطق را بشنید متنبه شده از خشم فرود آمده میر آخور را ببخشید **بیت**

آنکس که عمر خود بره تربیت کند / سعه در دارش از که بعمری که کند

حدیث — الحلم احب من العقل لان الله تعالی وصف به نفسه **قطعه**

پادشه را حلم میباید فزون / کز برای شه نکوتر خصلتی است
شاه را از تند خوئی و دلیری حذر / کرد باید زانکه بدتر علتی است

حکایت — یکی از سلاطین هند روزی ندیم خود را گفت نام سفهای این شهر را بنویس ندیم عرض کرد تا امانم بده تا نام هرکه را بنویسم مرا مورد عتاب نسازی و در من غضب نگیری شاه فرمود ایمن باش ندیم اول اسم شاه را نوشت شاه پرسید چه دلیل بر سفاهت من داری گفت امسال بمردی ناشناخته بدون کفیل یک هزار دینار زر سرخ داری که برود از عربستان بجهت تو اسب تازی بیاورد

این مرد بوتها را برداشت و رفت دیگر نخواهد آمد **بیت**

گر کنی جستجو به بادِ اقفص | دزد چون زر برد نیاید پس

شاه فرمود اگر باز گردد چه خواهی کرد ندیم عرض کرد آن زمان نام پادشاه را
حک نموده نام او را بجای ملک خواهم نوشت **قطعه**

پادشاهی وزیر خود را گفت | نام دیوانگان بمن بشمر
گفت باید نخست قلندران شمار | ورنه دیوانه هست بی حد و مر

حکایت — یزدجرد ترنجی چند از گوهران خود نزد رای هند فرستاد
که شنیده ام ترا داروئی هست که به عمر بیفزاید اگر ما را بهره ای از آن
دستگیری کنی یک عمر از تو سپاسگزاریم رای فرستادگان به تشریفات
گوناگون بنواخت و فرمود انجاح این مقصود بسته بخشکیدن آن درخت
چنار است که در بستان سرای خاص ما رسته موبدان چون نظر کردند
درختی تناور دیدند که شاخش تا اوج سپهر افراخته بود **بیت**

درختی که سر برکشیده به ماه | بجای همی شاخ آن جسته راه

چون نایافته مقصود رخصت رسیدن بدرگاه نداشتند با کمال نومیدی
دست دعا بجانب رب العزه برافراشتند و از درویشان

و در باب همت استمداد کردند چیزی نگذشت که آتش در چنار گرفت
بسوخت **فرد**

ناله دلسوخته آن سکینه | که آتش بزند ان بگسنه با پیر

ملک فرستادگان را بخواست و فرمود صورت این حال را بخشد باز گوید
که شاه از این درخت قیاس کار خود باید گرفت اگر درازای عمر خواهد
از آه درویشان و دعای درماندگان بپرهیزد **قطعه**

ایکه خدا داده تو را سروری | هست سزا تو بپا از سریر
جور مکن کاه دل دردمند | بگذرد از تارک چرخ اثیر

حکمت — طول عمر عادل و قصر زمان جابر را سبب آن باشد که
در تعمیر هر بنا زمان بیشتر باید از مدت تخریب آن **قطعه**

هر که خواهد عمارتی بکند | روزگاری بایدش تعمیر
لیک ویرانی اینچنان سهل است | که یکی لحظه بیش از آن تدبیر
زین سبب عمر عادل است طویل | زین جهت عمر ظالم است قصیر
که بدو حاجت خلق بسیار | هم بدین احتیاج هست یسیر

حکایت — کیخسرو را گفتند ز مقتضیات روزگار چرا نفرت

دکه مرانی است چرا در این ایام به عیش نپردازی و از وصال پری پیکران
تمتعی برنگیری فرد

در عیش شتاب کن که ایام / چون عهد شباب در شتاب است

همانا اگر اجازت دهی دوشیزه پاکیزه ایست از خانهٔ سلاطین خطبه
کنیم تا در حبالهٔ نکاح آری و آیین صلاح از دست ننهی ارسلان خنده فرمود
مرا مخطوبه ایست که هر شب تا صبح او را در بر گرفته ام و با وجود چنین
عروس زیبا پروای مخطوبه دیگرم نیست ارکان دولت از این سخن حیرت
اندیشه‌اند که در بارگاه ملک چنین عروسی سراغ نداشتند چه آنکه بجستجو
برآمدند معلوم گشت که آن عروس شمشیر شاه است که از شب هنگام
تا بامداد در کنار خود می‌خواباند و از نخستان روزست که کشته مرده ذوا

اقبلت الدوله غلبت[2] الشهوات العقل قطعه

[2] العقول الشهوات واذا ادبرت غلبتها

شه که تیغش نبود بازی گشت / دولتش یکسره رفت از دست
ای بسا شه نشست از بازی / که به بازیش ملک شد از شست[3]

حکایت — سمکی را نزد کسری بردند که در درشتی ناتوان را به سبب
آزرده بود ملک بفرمود تا آن ناستوده مرد را بکشند یکی از وزرای

نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد که ای خداوند چنین
گناه مقصر را مجازات و کیفر تعیین فرمودن نه فی عدل پادشاهی
باشد که ریختن خون نفسی به دل ایجاب و ضرورت شرط سیاست
فاصله نیست ملک فرمود آنچه گفتی عین صواب است و موافق رای
اولوالالباب اما من کژدمی را نکشم نه آدمی را قطعه

مردم آزار را مخوان مردم / گرچه خود آدمی نژاد است او
دشمن آدمی بود کژدم / ور چه از مردمان نزاد است او

حکایت — یکی از ملوک را به بنده‌ای نیکو شمایل چندان علاقه
بود که دمی بی دیدار او آرمیدن نتوانستی اتفاقا از بنده حرکتی
ناشایسته سرزد که ترک ادب بود ملک فرمان داد تا به پیشگاه
غضبش آوردند و بر کلالهٔ عقرب واری بیاویخته بر چهره را
حالت دگرگون گشت و اشک بی محابا از دیده فرو ریخت و این
حال بر رونق حسنش بیفزود ملک را دل به مهرش بجنبید و جرمش
ببخشید شعر

لرائي المحبوب من امر شنيع / حسنه يأتي بالف من شفيع

تنی از حجاب خلوت که از نزدیکان حضرت و پری چهره را دشمن
وصنه بود عرض کرد که آنچه رای ملک فرماید عین صواب است و
بندگان را چه چون و چرا در آن نیست ولی چه سبب داعی بر عفو این
بی ادب شد که بعد از چندان خشم مفرط بموجبی تعویض سزاوار
دانسته ملک فرمود حسنش به شفاعت برخواست **بیت**

هر که رویش نکو بود ناچار — نه پسندد کسی بر او آزار

لطیفه
حسن سفارش نامه ایست که خدا بدوستان خود بخشیده

حکایت — یکی از درماندگان از بوعلی سینا درخواست کرد
که به قول **الله فتاح الرحمه** در حق من دعائی بکن که سخت در
مانده ام بوعلی فرمود تو خود در حق خویش دعائی کن که دعای
مضطر با اجابت نزدیکتر است **امن یجیب المضطر اذا دعاه**

قطعه

تا دلی نشکند ز توبه‌ی — حق تعالی بدان نیارد روی
مری تا نشکنه ندارد تاب — مشک تا نشکنه ندارد بوی

حکایت — بزرگی را گفتند که فلان با تو چنان دشمن است
که اگر کسی سر تو را نزد او ببرد هزار دینار زر سرخش خواهد داد

آن بزرگوار فرمود دشمنی من بر اوست با او بیشتر است از آنکه هرگاه
کسی سر او را بریده نزد من آورد یک پشیز هم آورنده را نخواهم داد زیرا
که دیگری را بهیچ نشمارم **بیت ابالطیب ترک ذکره** **قطعه**

جانی بر من از آن است دشمن — مرا از هستی ایشان خبر نیست
چه یارد مدعی با من نمودن — که زخمش بر تن من کارگر نیست

حکایت — فردریک روزی از روزنه دریچه نظاره همی کرد جمعیتی
انبوه دید که بر در سرای وی گرد آمده ورقه را همی خوانند یکی از
خواجه سرایان را امر نمود تا رفته این مطلب را بالاطراف تحقیق کند
خواجه سرای رفته معلومات حاصل کرده را بحضرت ملک تقدیم
نمود که این ورقه را اصحاب رولوسیون برضد ملک نوشته بر دیوار
سرای نصب کرده اند فردریک فرمود تا غلامی رفته آن هجونامه را
بچهره دستی از فراز دیوار برداشته پائین‌تر نصب کنند تا همه کس به آزادی
آنرا تواند خواند **قطعه**

پادشاهان نامدار بزرگ — این چنین را دو دادگر بودند
که ز تقصیر زیردستان هیچ — بر دل اظهار کره ننمودند

حکایت — توری چند در هم بر یکی از شعرای مشهور اشعار خود را عرضه نمود و از
در صنعت دقیق نیکو است بر لوازم گفت پادشاهان بر همه چیز سبقت نه
و هر کاری را که اراده ایشان بر انجام آن تعلق گیرد به درجه عالی العال
و مرتبه فایق الآثار برسانند چنانکه اگر بخواهند شعر هم بگویند
چنان بگویند که بهتر از آن در حوصله امکان نگنجد قطعه

شاه باید که عدل و داد کند / شاعری نیست شاه را در خور
رمز ما ینبغی بخوان ز نبی / که خدا گفت بهر پیغمبر

حکایت — وقتی از بیداد جانوران متعدی بیابان و از سوء معاملات
وحشیانه ایشان بفغان آمده شاه را داوری بردم یاوری نکرد و زاری را
نظم آوردم با نصاف تکلم ننمود بنزدیکان حضرت توسل جستم تعلل آوردند
لاجرم از همه گسستم و بحق پیوستم که من یتوکل علی الله فهو حسبه چیزی نگذشت
که امور من خود بخود برونق دل خواه اصلاح شد و عاقبت آن ستمکاران را
بنفی بیته بوبال و نکال انجامید و کارشان بهلاک و دمار کشید قطعه

حور استمگران نجا بکند نشت / بزه اش با نه لیک بر ایشان
سر ز لو را هلاک بست شال / بخورد گرچه خون درویشان

حکمت — من خاف شیئاً هرب عنه و من خاف الله هرب الیه

حکایت — درویشی را گفتند فلان خواجه که کفی کریم و قلبی سلیمش
هست نعمت بیکران دارد اگر از حاجت تو آگهی یابد در قضای آن
تهاون نکند بیا تا ترا بنزد وی بریم یکی از خیراندیشان دستش بگرفت
و نزد خواجه منعم برد درویش یکی را دید بتبسم و تبختر نشسته و لب از سخن
فرو بسته نظرش بر زمین بود و گردنش بر جبین نظر نکردی جز بحقارت
و سخن نگفتی جز بشرارت درویش هیچش نگفت و از راه بازگشت خواجه
فرمود چند دینارش عنایت کنند درویش زرها نستد و گفت
مرا دیدار این جانور بکرده کفایت کرد اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه
قطعه

خیر و خوبی ز خوب رویان جوی / که خداشان بیافریده نکوی
بیکو زشت روی نازیبا / بد سرشت است و ناخوش و بدخوی

حکایت — بازرگانی را سرمایه تجارت از دست شد تا بنان
شب محتاج گشت و قوت شبانه اش نماند چندی در فقر و فاقه بسر برد
و فاقه نشد تا پرده از کارش برافتاد و دمی چند آنچنان نیز گذشت زنی
را گفت پارسا گفت از بخت نارسا اگر نگفت بسکت بپوست

دولت به محنت نخواهید لاجرم زمام طلب از کف فرو نباید
که گفته اند جستجوی معاش تلاش باید کرد و فی الحرکة برکة صاحب
دیوان را گوینده مردی کریم النفس و جواد است و صیت مکارمش
در بسیط زمین چنانکه گفته نزدیک او رود تا تو را مبلغی سیم و زر نوازد
و چون با پدرت سابقهٔ آشنائی داشته باشد که تو را اکرام سازد
با زرکان زاده بسرای صاحب رفت حاجب زاده که مرا
بار نداد و آزار رسکینه فی الفور برگشت زن پرسید چه کردی گفت
عطای صاحب را بلقای حاجب بخشیدم **قطعه**

ترک احسان صاحب اولیتر   که احتمال جفای حاجب بار
تیمتای بهره مردن به   که تحمل ز هر ادنی و بار

آورده اند که چندی نگذشت دیگر بارش آب ردی بکار آمد و
روزگار اقبال در رسید و در سایهٔ همت بلند بقیهٔ عمر بشرف و عزت
بزیست **بیت**

از محنت و رنج و سکنت مردن   بهتر که منت ناکس بردن

حکایت — یکی از ملوک معاصر ایران را پاشنه دیوان ساخت پس

بعادتی که خدمت ایشان را سهمی به لکه میداشت بنای بی شرمی گذاشت
که **من اوطی فی عجابه قل حیاءه** رجال دولت را تاب الهضم بی
آبروشیهای او نمانده هر یک بهانه از کار ملک انفصال جستند تا قحط
الرجال شد و کسان آن ناکس هر یک بر امور مملکت بتغلب متصدی
گشتند و رعیت بیچاره را در زیر لگدمات خود پایمال نمودند با جمله
کار حکومت بالغلبه بجائی رسید که صورتش را با معنی غوغا بود و چندین
پادشاه در یک ملک در پای سلطنت شدند از آنکه آن نورسیدگان
بجته‌ای همه در کار دولت انا لا غیری گویان و از مهام مملکت تنها مراد
خود را جویان بودند **فرد**

فرومایه را چون بود دسترس   نه بیند بعالم بجز خویش کس

تن چند از بقیة السیف چاکران دولت فراه که از جا به این قدیم مملکت
بودند هر چند شاه را از دمائم خصال بنده نالایق بر شمرده بیشاه
بمقتضای تعلق که با او داشت روی از سخن ایشان در هم کشیده گفت
سخنان همه را بدو ارزانی داشته ام اگر بجهانی قناعت نماید به کار
را جز اطاعت نشاید **فرد**

کر جان جهان خواهد در خون کس ارزد   خون همه در راحت جان همه قربانش

ارکان دولت که این بشنیدند رای ضعیف ملک نپسندیدند و جان
بر کفیده هر یک بطرفی متفرق شدند تا فتور تخت در کار ملک دولت
پدید آمد و ارتفاع مملکت نقصان پذیرفت و اوضاع کشور و لشکر
اختلال گرفت لاجرم یکی از روسای قبایل سرکشی آغاز کرد و عذار
بردی از هر طرف گرد آمدند تا قوت جسیمه کسب نمود هم در داخل مملکت
پاره مردم از کار افتاده که چشم بگردش روزگار و تقلب لیل و نهار دوخته و آشفته
و همیشه دولتی تازه و دستی نو خواسته مگر در حفظ آن بداد و لت ایشان
منفعه داشتند این حال را غنیمت شمرده محرک شورش عوام گشتند تا کار
بر ملک از چهار طرف تنگ شده و از خواب غفلت بهوش آمد
را نخواست و مورد عتاب و خطاب سخت نمود شرح دیده در آن حال
با ملک بجدال برخاست و گفت قباحت این همه آشوب و انقلاب
بجز نقص ملک عاید است که چون تن لایقی را بلا جهت برای تمشیت
و ترتیب مهام مملکت انتخاب نمود قطعه

سفله را چون زنهر کار بزرگ   حمل بار شتر نهید بر خر

چه عجب گر نیافت آرایش   گر شود کار مملکت ابتر

حکایت — حکیمی را گفتند که ملوک مصر چه شد که با آن همه دولت
و سپاه از صولت زیردستان تباه گشتند گفت بسبب آنکه از دوستان
خود یاد نیاوردند و باعتماد بقای دوستی دشمنان را مورد اکرام و
نوازش داشتند با سینه آنکه دوست نزنه لاجرم دوستان دشمن
شدند و دشمنان دوست نگشتند و این دو سبب نفرت عامه
و خطرات انهدام را دعوت همی کرد قطعه

دوستان را بلطف ننوازی   دشمنان را همی کنی انعام
دوستانت ضعیف و خسته شوند   دشمنانت قوی و سخت اندام

حکایت — اسکندر را پرسیدند چگونه بر روی زمین مالک شدی
و از خاور تا باختر را بزیر نگین آوردی فرمود در سایه اتخاذ این دو سلوک
همیشه یکی آنکه کار امروز را بفردا نیفکندم و دیگر کسی را که اهلیت کاری
نداشت بآن کار نصب نکردم قطعه

وه چه خوش آید مرا زین تپ نغز   که همی گوید به پیری مال دار
از عمل کار باید شخص جست   نز عمل شخص باید کرد کار

حکایت — لشکر اسلام را چون باب اسکندریه مفتوح شد غنیمت بی
شمار از انواع لطایف بدست افتاد از آنجمله کتابخانهٔ بزرگ بطلمیوس
در صحن خانه یونانیان بود که سلاطین بزرگ قبط و یونان بود که سلاطین
بزرگ قبط و یونان بسیار در آن گرد آورده و در هر عصری هر یک از
ملوک چیزی بر آن افزوده بودند عمرو بن عاص که زرنقه مال سپاه بود
با جرا ابن خلیفه ثانی عرضه نمود و تکلیف خواست که آن همه کتب و آلات
را به بیت المال نقل دهد یا به مسلمین توزیع کند عمر جواب فرستاد
که آلات را بشکن و کتب را بسوزان **کفانا کتاب الله** آورده اند که
حمامات اسکندریه روزی چند از آن کتب بها گرم شد عبدالله بن
عباس صورت حال را بحضرت علی عرض کرد آنجناب از مقام تحفظ
یا تصدیب این عمل هیچ ربطی به وی ندیده همین قدر فرمودند **المرء عدو لما جهله**

قطعه

مهد است که فضل مردمان کاهد | زان زر که بمنبع رزایل شد
حکمت شرف و علا بیفزاید | کاو جالب جمله فضایل شد

لطیفه — ماهی را از صحبت حکیم ملال رسد **کما تقر ریاح الورد بالجعل**

حکایت — در حضرت خواجه کائنات از شمایل حضرت روح ثمنه

همی گویند که آن جناب همواره بر روی آب رفتی و ته پش تر نگشتی شنید
کائنات فرمود اگر بر یقین افزوده بودی بر روی هوا نیز چنین بودی **قطعه**

هر که علم الیقین کند حاصل | او بدریا نترسد از زمین
هم بروی هوا شود سیار | گر کند باز مار چشم یقین
در یقینش بحق رسد پرواز | همچو عیسی بر آسمان ز زمین

شعر
من زاده نور الهدی فی الخبر تبین بالآیات | لو کان زاد الیقین مشی علی جو السما

حکایت — زندیقی امیرالمؤمنین علی را گفت وقتی شنیدم در منبر گرفته
خود را عالم غیب و شهادت میستودی و دعوی **سلونی قبل ان تفقدونی** مینمودی
اکنون خبر ده که این دانهٔ خرما مرا نصیب است یا نه آن جناب فرمود
تقدیر رضا داده ای از فعل عیب و منفعل غیب شده اگر بخوری ترا روزی است
و اگر نخوری نیست **قطعه**

ایکه تقدیر را بهانه کنی | هست تقدیر عامل کنش تو
گر تو داری حواله بر تقدیر | چیست از زور کار و جنبش تو

حکایت — هم آن بزرگوار را یکی گفت اگر بحفظ حفیظ توکل و اعتماد
داری خود را از فراز این بام بزیر انداز آن حضرت جواب داد که

رسم سیم

خدای را نسزد بندگان را آزمودن نه بندگان خدای را قطعه

بنیت سخن توکل همه کس / کار کردن بخلاف تدبیر
نهد توکل بر آن کس که کند / کوشش و سعی برای تقدیر

حکمت — سبب جمیع بدبختیهای جنس بشر را در این دقیقه باید جست
که غالب افراد ناس از سخن تقدیر و توکل یکباره بی خبر و غافل بوده بجای
بجای اینکه از روی اختیار رو بمجاهدات در صدد ترقی و اصلاح ذات
خود باشند از روی کسالت عنان نفس خود را تسلیم عالم بهیمی و حیوانی
کرده اند و نام آن را توکل و حواله بتقدیر نهاده است قطعه

جنس انسان که دایم قابل است / بهر هر گونه ترقی و کمال
او ز ترک خویش را بالا برد / تا باوج عز عرش ذو الجلال
هم فروتر آرد از هر جانور / خویش را چون افکند اندر وبال
عزم آن نیکو فعال نیک پی / که نماید خویش را نیکو خصال

حکایت — نوشیروان را حکایت کنند که بغایت زشت روی
بود روزی در آئینه نظر میکرد و از زشتی منظر خود تأسف داشت بوزرجمهر
بفراست تحسر ملک را دریافت گفت ای ملک پادشاهان را سیرت

رسم سیم

زیبا باید نه صورت رعنا از آنکه ممکن است روی خود را بکسی ننمایند
و همه آحاد رعیت را دیدن روی پادشاه دست نده ولی آثار
و اطوار ایشان بهمه کس فرا رسد قطعه

شاه را سیرت نکو باید / تا بآفاق از آن سمر گردد
روی نیکو خوش است لیک زیان / تا که در شهر مشتهر گردد

حکایت — یکی از بندگان شاه شجاع بتهمت خیانتی که بوی بسته
بودند بگریخت کسان از عقبش بر آمدند تا باز اسیرش کردند چون
به پیشگاه غضبش آوردند ملک فرمود ای بنده که با تو چه مجازات
کنم بیچاره در آن حالتی که داشت گفت ای خداوند اگر قصابی
بکش و اگر بازرگانی بفروشش و اگر پادشاهی ببخشای بیت

از بندگان خطا و زشتیهای غلط / باید از هزاران کرامتی تو را فدا

ملک را دل بروی بسوخت و گناه وی ببخشید و کلاهکان بهزار نوازش و اپاش
بداشت قطعه

روز قیامت که بود رستخیز / در صف محشر بکند ابتدا
هر که سزاوار بود امت حق / غیر را از این جمیع مرا آزاد

غیر یک سکه نزد اهل عقل حق دگری را بزور بر چه خدا

حکایت — سنمار یونانی چون کاخ سدیر و خورنق را برای نعمان منذر ساخت منذر او را جایزه بسیار داد سنمار گفت اگر انعام ملک را بدین پایه میدانستم زینت تر از این ساختمی ملک بشنید بفرمود تا از بام کاخش بزیر انداختند قطعه

مرو با سلطان در رفاقت سر بکار / حذر کن زانکه کارش بی خطر نیست
زهی غافل ز بازیهای گردون / که از طبع سلاطینش حذر نیست
که کار پادشاهان سخت کاریست / که دز آن هیچ کاری طرفه تر نیست

حکایت — بهرام گور روزی از راه شکارگاه بضیعه افتاد و بر در خانه دهقانی فرود آمد جرعه آب طلب نمود دهقان را دختری پاکیزه دید بدیع الجمال بر سلطان را بفراست شناخت برود بستان خانه رفت قدحی از آب انار فشرده با گلاب بیامیخت نزد ملک برد شاه از دختر پرسید که این مقدار آب از چند دانه انار حاصل کردی دختر عرض کرد که یک دانه بیشتر نفشردم ملک را از برکت حاصل انار شگفت آمد و با خاطر گذرانید که چون بمقر سلطنت

عودت فرماید مبلغی بر خراج آن روستا بیفزاید دیگر بار شربه آب طلب نمود دختر رفت و بعد از مدتی مقداری اندک آب انار در قدح کرده بیاورد شاه سبب دیر آمدن و کمی شربت باز پرسید دوشیزه گفت همانا نیت پادشاه برگشته که این دفعه چندانکه انار بفشردم آبی بقدر کفایت حاصل نشد شاه از این سخن متنبه شد نیت برگردانید دیگر بار فشرده بخواست دوشیزه بلافاصله اندک قدحی لبالب بیاورد گفت سپاس خدای را که نیت سلطان را باز اصلاح نمود که بزرگان گفته اند هرگاه نیت پادشاه بر رعیت فاسد شود برکت از غله و اثمار برود و شیر در پستان گاو و در گوسفند بخشکد و چشمه های آب بخشکد قطعه

چون نیت شه بگشت گردد همه چیز / نکهت ز عبیر و مشک و عنبر برود
شیرینی شهد را بکاهد گردد / مستی ز می و نغمه ز ساغر برود
تنها نه همان بچشمه ها خشکد آب / بل خیر و برکات ارض یکسر برود

اذا فسد السلطان فسد مملکته / کالقلب الاعضاء ان فسد الراس

حکایت — غلامی از خواجه خود بگریخت خواجه بطلب وی برآمد

تا او را در شهری بدست یافت دزدی بیاد عنیت غلامش شاطر
و طرار بود او نیز فوراً گریبان خواجه بگرفت که تو بنده منی هر دو
بدعوی استعداد نزد قاضی رفتند قاضی گواه بخواست نیافتند حکم
بفرمود تا هر دو را سر از دریچه بیرون کشند و جلاد را امر داد که غلام را
گردن بزن فوراً غلام سر باز پس کشید قاضی او را گرفته بدست خواجه
سپرد و گفت خذ اللص قبل ان یاخذک قطعه

گفت پیغمبر چو دزدی یافتی — قبل ان یوذی بباید کشتنش
پیش از آن کاو سر ترا در خون کشد — باید اندر خون خود آغشتنش
چاره باید نمود بهر عدو — پیش از آن کاو گشته [illegible]

حکایت — هارون الرشید شبی طبقی طعام مزعفر از نزل خود
نزد بهلول فرستاد چون خادم طبق را برابر بهلول بر زمین نهاد
بهلول برخواسته طبق را در پیش سگی گذارد و خود راست ایستاد خادم گفت
ای شیخ این مائده خلیفه روی زمین است که ترا هدیه فرموده
تو به نزد سگ نهی بهلول فرمود خاموش که اگر سگ بشنود
از آن خلیفه است او نیز نخواهد خورد من هلک بالمجاعة خیر ممن سلک الی اللطعه

نان سلطان مخور که نار بود بیت کاهش جان و زهر مار بود
زر که فرمود اصبح ملک ثابت الاساس بالبهالیل من بنی العباس
حکایت — بهرام گور از شکارگاه بشارستانی در آمد شب نه
در آنجا توقف نمود مردم ده نزلی که درخور احتفال سلطان باشد
تقدیم نکرده در ایفای پذیرائی قدوم پادشاهی بمقتضی قیام ننمودند
بلکه در اجرای اوامرش هم نه بقدم تردد تمرد ورزیدند بیت

شه اگر چشم داد گر باشد — بنده باید که بر حذر باشد

ملک را خاطر برنجید روز به موبد را گفت چون متمم سلطنت برسم
این فرومایه مردم شوخ چشم را کیفر و مجازات سخت دهم که تا
عبرت دیگران شود موبد گفت ای ملک عدم اعتنای رعیت
بتو تنها تقصیر است نه رسمی و در این بر فقد اجرای سیاست در خور
شان رعایت نیست و قمعیت مقام بلند سلطنت نیز مقتضی آن است
که هیچ پادشاه با هیچکس طرف نتواند شد و اما اینکه ملوک را
تدبیر عشایر باغیه و طوایف طاغیه باید بجهة حفظ انتظام رعیت و خطای
جمهوری است و لیکن بر ایشان را محض اغراض تنصر الهار بجنبه که در دست

از رعیت بی نوای ضعیف شکسته بزرگ نباشد **قطعه**

شاه را عدل و داد میباید ‖ تا جهانی به آن کند تسخیر

نه که گردد رعیتش دشمن ‖ هست فرجام بهر آن تدبیر

شاه فرمود آنچه گفتی عین صواب است ولی تو این رعیت بدین پایه درخور سماع نیست و شان سلطنت را زیان دهد اگر این باب بسته گردد نتایج وخیمه ترتیب کند **بیت**

هر چند تواضع را پیرایه فردی است ‖ لیکن نه بدان پایه که گرفته زوالی است

دگر به هنگامیکه اراده همایون را بر آبادی ده آنان جازم دید شرط خدمت بجای آورده گفت ای خداوند اکنون که رای ملوکانه بر ویرانی این ضیعه تعلق یافته همان به که این منظور بتدابیر نیکو اجرا گردد شاه پرسید طریق چیست دستور عرض کرد هر یک از اهالی این ده را مورد نوازش شاهانه داشته منشور کدخدائی ده تا در نهاد هر یک داعیه استقلال پدید آید و مقصود سلطان در لباس عدل و احسان جلوه نماید **فرد**

گر نخواهی ستم کنی بکسی ‖ یاوری اندرین سبیل عدل است

ملک را تدبیر وزیر پسندیده آمد دهاقین ده را یک یک خلعت استقلال بخشید چیزی نگذشت که آن آباد ده رو بویرانی نهاد و خود سری بتفریق کلمه منجر شد **بیت**

بویرانی کشد آن فرمانروای ‖ که مهتر را کسی نشناسد آنجای

پس از چندی موکب شهریاری بر آن جای عبور فرمود دشت و رستان را ویران و از مردم و چارپای تهی دید ملک را دل بر خرابی آنجا بسوخت و آن گلستان ارم بسبب بانی بهیئت شداد شده بود با کمال اسف روزبه موبد را گفت رنجی کشیم تماشا در دیه بریم و سبب ویرانی آنجا را باز پرسیم این بگفت و تفرج کنان پیاده رفتند در اثنای سیر به دهقانی پیر رسیدند از وی سبب خرابی آباد ده را پرسیدند پیر گفت چندی قبل پادشاهی نادان بدین آباد بوم آنچه بخیال خود خواست مردم ده را خشنود کند همه را منشور کدخدائی داد این معنی تنها موجب ویرانی این معموره شد **قطعه**

خانه را که دو کدبانو شد ‖ دایم آشفته و نارفته ماند

درس سیم

گوهری را که جز شکست نهند   بشکند گوهر ناسفته بماند

شاه بخندید و بر او آشفته بود که اینک آن پادشاه نادان از رای
خود برگشته و تنها ترا برای کدخدائی این ده انتخاب کرده تا
این محل را بصورت نخست باز آوری و دهقان چون شناخت
که این پادشاه است مراسم تعظیم و شرایط خدمت بجای آورد
و گفت ای ملک دهی را که چندین کدخدا باشد از این
بتر نشود که دایره را جز یک مرکز نتواند بود «لو کان فیهما آلهة
الا الله لفسدتا» قطعه

جمله ادارات جهان سربسر   دور بوحدت بزند بیکی
بر همه اعضای وجود ای پسر   سر نتوان که بدن جز یکی

پس پادشاه او را خلعت و منشور داد و بزرگ ده ساخت بعد از
چندی که به آن سامان باز آمد ده را از حالت نخستین خرم‌تر یافت
که در هر سوی آن بناهای خوب و بساتین مرغوب و عمارات
دلکش و مواضع خوش تشکیل یافته بود ملک را این معنی شگفت
آمد وزیر گفت ای خداوند روی زمین عجب که مدار عالم وجود از [illegible]

درس سیم

و کثرت با عدم مرادف باشد و «ما امرنا الا واحده» نظم

یکی خواه و یکی گوی و یکی جوی   یکی حق است این معنی نه لاف است
که جز وحدت ندارد در جهان روی   که هر کثرت دلیل اختلاف است

حکایت — اسکندر کبیر چون در جنگ دارا ظفر یافت و با جنود نا
معدود داخل ایران شد و اصطخر را ویران ساخت و با سپاه ستمگر
خود یک قوت جسیمه بآن خطه وسیعه نمایش داد «ان الملوک اذا دخلوا
قریة افسدوها» از برای برانداختن بیخ و بار ایرانیان همت تا یونان
زمین از دست تطاول ایشان محفوظ و سالم بماند تدبیری اندیشید که
هرچه از شاهزادگان و بزرگان در ایران موجود هست بکشد که دیگر
بزرگی در آن ملک نماند و هوای سروری از سرها بیرون رود و سرکشی
آغاز نکنند بیت

برکن از بن سراسر بیخشان   تا نماند بهیچکس تاریخشان

ارسطو که او را دستور بود و در هر حال فرمانش را کار بستی شاه را از
این عمل شنیع و معامله وحشیانه منع اکید فرمود و گفت زنهار که
این ظلم قبیح بر خلاف مأمول از تو نتیجه بخشد و خون اهالی را در عروق

درس سیم

این درس و حفظ آنرا توصیه ها دارد آنگاه در اثبات دلایل مذکوره
ستسنه (?) باین اسطوره گفت دسته ورشته های باریک در دست گرفته
گفت بهم بافت و در دل فرزندان و جوانان عشیرت خود کرده گفت
از میان شما جوانی زورمند و توانا همی خواهم که این رشته تافته
را به نیروی مردی از هم بگسلد جوانان هر یک در گرفتن آن رشته
سبقت جستند و جنبه (?) انکه قوت بکار بردند آن رشته را گسستن
نتوانستند **قطعه**

رشته های بریشم ای غنم (?) — کس نیارد که بگسلد از هم
لیک اگر تار تار شان گردی — با گمان دل گسسته شان گردی (?)

پس چنگیزخان آنان را گفت حالی که از گسستن این رشته عاجز شدید
من را بیه (?) تا با این حال پیری و ناتوانی و خستگی میان آن را پاره
کنم چون رشته بدو دادند نخست آنها را از هم باز کرد آنگاه رشته های
باریک را پاره نمود جوانان عرض کردند که در صورت انفصال اشکال
متصور نیست و غایت سهولت باشد همه اشکال در صورت تحقیق (?)
بود که رشته ها را بهم تافته بودند و قوت عظیم یافته **قطعه**

درس سیم

بپرسش آورد خاصه مردم ایران که همه وقت خویشان فاضل برده و ب
غیرت و عصبیت شهره (?) **قطعه**

درختی که پژمرده اورا ز بیخ — برآورد ز روش خمای گشتن (?)
اگر خواهی از پا فکنده درخت — همه شاخ و سرشاخ او را شکن (?)

اسکندر پرسید پس تدبیر چیست ارسطو گفت اگر اضمحلال دائمی ایران را همی
خواهی مملکت ایران را بشهرداران و بزرگان آنجا بخش کن تا بظاهر از تو
خشنود گردند و بواسطه انقلابات داخله مملکت هرگز نیاسایند و بخارج نپردازند
چون تفرقه رخنه ساز و اختلاف **بیت** کار ایشان بینی اندر اختلاف (?)
اسکندر این تدبیر بپسندید و اوضاع ملوک الطوایف در ایران برپا
نمود و هنوز آن خودسری در داعیه استقلال از دماغ مردم ایران بیرون
نرفته **فرد**

ندانند چیزی بجز سرکشی — که خو کرده در خودسری ایرانیان

حکایت — خان ختا را چون هنگام مردن و زمان جان سپردن
فرا رسید در آن غایه (?) عشیرت و عایله خود را طلبید در تحفظ قوت
مجموعه تفوهات شروعه نطق و ایراد نمود و ایشان را با تذکار ابیات

زنجیر گران توان گسستن　　　زان روی که آن آهنیست یکتا
وان رشته بافته ز صد تار　　　هرگز نتوان گسستن اما

چنگیز گفت چون مجلس تشریک درک این معنی کرده اید بدانید که اگر
پس از من با یکدیگر اتفاق و اتحاد ورزید هیچکس پشت شما را شکستن نتواند
و اگر از هم گسسته [illegible] قطعه

از بخل و نفاق بر حذر باش　　　زان روی که نکبت از نفاق است
همواره باتفاق میکوش　　　کاصل همه خوبی وفاق است

حکایت — همینکه سیروس بر کرزوس ظفر یافت به تعجب گفت سزاوار است که این
مغرور ستمگر در جنگ سبقت نمود و از راه قتل این همه بیگناه را سبب
شد و نقض عهد و پیمانی را که بموجب کار بست نکنم این طامع را مکرتبه
ترین عقوبات تا عبرت آیندگان شود فرد

پیمان شکن ستوده نباشد به هیچ روی　　　کان راستوده مرد نه مرد است بلکه زنست

پس بفرمود تا آتش عظیم بیفروزند و کرزوس را بسوزند چون بفرمانش آتش افروختند
و کرزوس را در آتش انداختن خواستند کرزوس بجای اینکه در این حال
بعادت مردم دیگر خدای عز و جل را بخواند و اسماء مقدس بر زبان

راند فریاد بنام سولون بلند کرد چندین بار بطریق استغاثه او را بخواند
سیروس چون نام سولون بشنید به حیرت فرو رفت و فرمود تا کرزوس را
در پیشگاه آورده از او پرسید که این سولون کیست که در چنین مورد نام
وی استغاثه نمودی و او را بخواندی کرزوس گفت ای ملک سولون یکی
از دانشوران یونان زمین بود که بجهان گردی آمد گذر اینجا در
اثنای سیاحت خود روزی به کلبه ی آمد من همه اسباب ثروت و
اوضاع سلطنت خود را بوی عرضه کردم و بروی رفاه و خشنودی تحسین را
از خود وا نمودم آنگاه از وی پرسیدم تو که همه کس را دیده و همه جا
گردیده بازگو نیک بخت ترین مردم روزگار کیست و یقین داشتم
در جواب این سخن مرا انتخاب خواهد نمود سولون مرا جواب داد که
سعادتمند ترین مردم دهقانی بود در آتن [illegible] به قلوس من از این سخن بر
آشفتم و نهایت رنجیده خاطر شدم که موافق رای من نباید
و روی در هم کشیده گفتم ای مرد عجب دارم که با وجود دعوی خردمندی
و این همه جهان دیده گی دهقانی را بر من گزینی مگر این همه اوضاع و
ثروت و سامان سلطنت من تو را هیچ نمود بیت

چونکه در چشم تو نیک و بد کره / از چه گاهی تورا نمود ابتره

سرلوش در جواب من گفت آهسته باش و گوش بمن ده که تلوس مردی
بود در آتن بابر و دهقانی نیز نیست و عیشی بی گناه یکه ایست و عمری
دراز کرده بود و فرزندانی داشت در دفاع ازش بود و در پیرانه سری در راه
وطن شهادت یافت **قطعه**

چه نیکبخت کسانی که زندگانی خویش / به عیش و عشرتی بی گناه بگذرانند
بوقت مردن از بهر نام نیک و شرف / براه حب وطن جان خویش بسپارند

ای ملک من از او نیکبخت تری ندیده ام و از او چون گذشتی دو برادر
دیده ام از اهل اسپارت دانا فراوان پادشاه هنوز فرجام کارت معلوم
و مآل روزگارت مجهول است چگونه توانم تورا نیکبخت خوانم که
عاقبت ندانم چیست و **علی الصباح یحمد القوم السری — فرد**

چونکه بر انجام بود کارها / نام بد ار یافت دور از رای پاک
عاقبت آنکه نکو نام شد / ای خنک آن کس که خوش انجام شد

و نیک در این حال سختی را به بخت سخن او بر خاطر آمد و بدین تقریب ما
اورا بر زبان رانده ام سیروس از این داستان نهایت متأثر شده و او

گشتن کرازوس در گذشت و او را نوازش بسیار فرمود و بقیه
عمر او را از خواص و قرنای خود کرد و اینه **قطعه**

شادمانی مکن اگر هستی / دشمنان را بسختی و زاری
بلکه عبرت بگیر از آنکه مباد / که فلک بر تو هم کند جاری

حکایت — پادشاهی حکیمی را پرسید که با دشمنان کی توان
جنگید گفت وقتی که پیران قوم آماده باشند جوانان با مرز و توانگران
از زر و دلاوران از زور دریغ نکنند و ارباب دبیری و قلم با بیانات
دلکش و خطابات مؤثر بفایده جمهور بکوشند نه اینکه محض جلب
منفعت شخصی تنها فصاحت فروشند و حق در لباس باطل پوشند

قطعه

وای از آن نام که اهل نطق و قلم / بر خلاف کسی سخن گویند
خاصه وقتی که انقلاب جهان / همه در راحت وطن جویند
خرم آن فرقه اینکه به / کز پی خیر مردمان پویند

حکایت — وقتی اهالی روم از بی عدالتی حکومت و سپوت
بشور آمدند به هوای تاسیس جمهوریت افتادند و جمعیتی بزرگ تشکیل یافته
از شهر بیرون کشیدند و بنای ولوله و غوغای عظیم که انگیخته قیصر از

در اینحالت ایشان درآمد حکیمی دانشمند و فرزانه نزد آنان فرستاد
تا همه را براه آورد **قطعه**

شخص دانشور از خرد و رای / سازد آرام فتنهٔ سرکش
آب تدبیر مردم دانا / بنشاند فروغ صد آتش

همینکه آن مرد فرزانه نزد ایشان رسید سبب شورش و عصیان را
پرسید گفتند از بس باج رسانی که حالت از ما بیکبار دستبرده
آمده‌ایم و تاب تحمل نداریم که ما را طاقت این همه بار گران نیست

قطعه

تا کی از زر این سختی و بیمارگی / هیچ نمانده است بما زور و تاو
زین همه آسایش و دیوان / بهره ما و دادن باج است و ساو

حکیم فرزانه مر ایشان را گفت حکایت شما باستان اعضا شکم
همی ماند چه وقتی همه اعضا با هم قرار براین دادند و عهد و پیمان استوار
کردند و دیگر خدمت شکم نکنند و بیکدیگر گفتند ما همه اوقات
و قوای خود را برای تحصیل غذای این مرده ریگ صرف میکنیم و نصیب ما
از این کار جز رنج و زحمت نیست **قطعه**

چشم و گوش و لب و اعضای دگر / همه در کار ز بهر شکمند

باشد از بهر شکم بی کم و بیش / هرچه ایشان ز پی خویش کنند

همینکه عهد و پیمان بستند و هر یک از خدمت خودداری کردند و آن بردهٔ تشنه
هنوز تا بان روزی نگذشته بود که چشم را تیرگی و گوش را طنین
دوری و هوش را خیرگی و دل را اختلاج و زبان را اختلال دست
داد و ارتعاش روی داد و پای را آهنگ رفتار نه، موجب این همه گرسنگی
مفرط شکم بود **قطعه**

جوع به انسان چه شود کارگر / تیره شود چشم و شود گوش کر
نای گراید ز دهان زینهار / دست و زبان جمله بخفتند ز کار
کاین شکم بی‌هنر مرده ریگ / هیچ شکیب نبود همچو ریگ

حالی که این حال بدیدند از یکدیگر پرسیدند سبب چیست که هر روزه
ما در عین رنج و زحمت قوی و زورمند بودیم و اکنون با کمال فراغت
ناتوان و خسته شده‌ایم **بیت**

موجب ضعف گشت راحت ما / رنج گردید باستراحت ما

در این حال ضعف شکم مر ایشان را مخاطب و آهنگ عذر
داشته گفت ای یاران شما از فرط جهل و نادانی گمان میکردید

که فایده دوستی ریهٔ شما تنها به من عاید است و شما را بهره جز
زحمت و تعب نیست زهی پروای بی حاصل عجب اشتباهی غلط افتاده
بوده در حال اینکه در سنی من خادم و طباخ شما بودم و هر چه
غذا به من میرسید از بهر تقویت شما طبخ میکردم و الا چون است
که در این یک شبانه روز جمله را رمق از تن رفته و تاب و توان
گسسته همه را روی به تیرگی و خیرگی است **قطعه**

چونکه تهی ماند شکم از خورش | در همه اعضای تو نیرو نماند
پای تو تنها نشود بی رمق | تاب و تن و قوت بازو نماند

اینک حال شما و اهالی مردم با حالت سلطنت بدین گونه باشد که
چه شما بصورت سلطان را باج و خراج میدهید اما در معنی نفس الامر
نفع آن راجع بخود شماست **قطعه**

همه این قره در راه حفظ حقوق خود شما صرف میشود

پادشه ملک را شبان باشد | پاسبان غنم بود چو پال
هرچه ز اغنام میبرد حاصل | نیست آن صدقات خاص شبان

حکایت — هنوز نرم در اوایل روزگار اولین سفرم بود و جوان نو
سفر و از مخاطرات راه بیخبر که از بعلبک بسوی دیر القمر همی رفتم

در اثنای سیر به دیری رسیدم پیرمردی سالخورده و کهن مینمود که تا بانیز
صبح پیریش از عذار دمیده و ایام ابیض شیبش رسیده بود **فرد**

مانند درختی از شکوفه | ریشش همگی سپید گون بود
حاشا که طراوت عذارش | صد ره ز شکوفه خوبتر بود

تنی چند از بچه گان باده فروش بر حول دو گوشش در جوش و خروش
بودند و باده ناب نوش مینمودند **بیت**

همه بر قامتان چون سرو نوخیز | شده دلها بر آن تیغ تیز آویز
همه سرخوش ز جام ارغوانی | همه سرمست از راح جوانی

پیر چون مرا دید بعادتی که عادت عرب راست دعوت بمنزل کرد
دعوتش قبول کردم و در روزی چند در منزلش نزیل بودم و همه شب
دختران ترسا جلوه های طاوسی و نغمه های ناقوسی داشتند **فرد**

لحن آن دلبران دیرنشین | همه بود از نوای ناقوسی
گاه ضیع و گاه بسته نگار | چو غزالی گهی و طاوسی

دیگر روز که اتفاقا مرافق با یکی از اعیان دیرشان بعورها بیرون آمدیم
که دیر را آذین بسته قرابین را گلگل یا دسته دسته از گلها دریاسمین که

در پیشگاه دیر تقدیم مینمودند و مجمرهای آتش از عود تعطس افروخته بخورات
معطر ریخته چنانکه دود آنها بهشت به ابر سیاه بر چرخ کبود صعود
میکرد آن گاه دختران ماه رو و زنان غالیه موی از هم گوشها
نموزم که چون ماه دو هفته هر صفت کرده یکجا آمده اند و مردم چشمان
از پی مردم بهر طرف نگران بود **بیت**

لعبتانی همه چون سرو روان | راحت روح و فرح بخش روان

پس آن آیین شریک در رسم معابده هر یک نثر دیگر من آیه شکر
سقه گفته تنه و غب رغم از خاطرم رفته تبرا مطالعه جمال دلکش آن
پریرویان دیده جان و دل روشن نمود و رواق خیال از نقش
این جمال منقش گشت و از پی اکمال این دلربائی چو اهری توانا آزاز
از عالم علوی بپاری ایشان رسید که **فیهم عصمة من حور العین قال**
فتنتهم رشته من فتق العذاری یعنی دسته از سفر ادگان ماهرو که از
زلف مشکبار ایشان ساحت گلزار رشک صحرای تتار و ختن شدی
تر از طبله عطار گشتی و بوی عنبر دماغ از غالیه بناگوش ایشان آن بوم و بر
را فرا گرفتی در آن محضر نشسته بودند و دیده بنظر بسته هر یک از

آن شاهان از فرط حیا فنون و نیرنگ هر دل چون سنگ آهنین
را آماج خدنگ خویش کردندی و عنان صبر و شکیب از دست هر توانا
گرد رد شمن تن بر دندی **قطعه**

اینان مگر ز روح مجرد سرشته اند | کز لطف و خفت تن به جان چون فرشته اند
جادوئی و دلفریبی و سحر و ستمگری | گوئی بلوح عارض ایشان نوشته اند

در آن محفل که آن بتان چون مو بهم بسته و مانند ابرو بهم پیوسته
وشاهای دلنشین جمع و مهیا بود از همه بیشتر حسن دیدار و لطف
گفتار آن پیر روشن ضمیر مسحور کرد که با وجود جبین پرچین و چهر زنده
لکن علامتی از وجنات خطا هویدا بود که فرق مراتب بشریت
مینمود و ملاحت خاطر نش مایه افزایش حسن ظاهر بودی و عیار رنگینش
را رونق تازه و صفای بی اندازه بخشیدی چنان چهر ماهر آئینش
و حسن روز افزون از دلبران دهر نشانها ال ستهر ندیده بود
و آنچنان دقایق رموز که و لطف و فریب از کسی نشنیده سخنان شیرین
و دلکش چنانکه خواب خوش بچشم مرد بخواب و مخمور یا عرق بورق
و اعصاب خسته در نجور ردد بر دلهامی دوید قصه های دراز و نغمه های

طولیش حیات جدید می‌بخشود و کلام عجز نظامش جان را از آتش
صفا گرم می‌نمود و به مصقل رافت و مهربانی زنگ کدورت از آیینه
دل می‌زدود و خاطر شکسته را می‌گرفت **قطعه**

برد همچون دم اعجاز مسیح — نفحات لب او جان‌بخشانی
کلماتی همگی جان‌پرور — نفحاتی همگی روح‌فزای

دریغ که صبح پیری از موی عنبرینش دمیده و دست روزگار
قامت چون تیرش را کمان‌آسا کشیده بود که از حسن بیان و لطف
معانی دعوی بیان فصاحت لسان در آن پیرانه‌سر هنوز
طراوت جوانی و آرایش روحانی داشت و از کمال رعونت و زیبایی
سرو سهی و ماه خرگهی را می‌ماند **فرد**

در آن پیرانه‌سر با قامت خم — چو سروی بود در عین تمایل
گلستانی به از باد خزانی — بر تیان نرگس و افسرده سنبل

بالجمله من کلمات حکمت‌آمیز او را چون دل با جان بسپنجم و حلقه
قبول وصایای او را از گوش هوش درآویختم و معاینه دیدم که هنوز
حکمت‌آمیزش در دل ترکیب قوت نفس می‌نمود و سینه خرد آیا آتش

از درون بینا همی و هوس بر تکیه سستی در انتهای مقالات
و منادلات سخن از آن مرحله معمور و مزارع کثیر المحصول که ساحات
آن مراعات امن و امان سخن برد و سر کرد و طرفی از راحت جدا
داده و فراغت فوق العاده سکنه آن سامان بیان فرمود که
در بسطه حسن اداره و عدالت همه اهالی آن ناحیت خداوند
ثروت و مال‌اند و در فراغ بال و رفاه حال بیکدیگر همانند و در آسایش
افراد آن ملت راهمواری است حتی شبانان که شب‌نگاه چون از
دشت باز آیند موجبات خوشی و طیب عیش خویش را مهیا بینند که
عشیرتشان همه ارباب قناعت و مدارا و از صفات رذیله
مبرا می‌باشند **بیت**

حشمت او بگذرد ز رهی دارا — آنکه قناعت گزید و کرد مدارا

حالی من در آن غرق رقت و عیش لذیذ از بدبختی و حسرت وطن عزیز
خود یاد آوردم و به دیده عبرت در احوال آن بیچارگان دور از دیار
نظر کردم و افسوس خوردم که آن بدبخت مردم چون ظلماتیان
هنوز از سپیدی روز ندیده و جز سیاهی شب نشنیده‌اند و گوئی همه

در ظلمت عمر به پایان آورده سکندروار تشنه لب شکر خدای را که آواره
وجود را اینک بخت شمردم که اگرچه به پیر برابری دیگر گشتم تجارب
دیده دیدیم در عنفوان جوانی پیر نمود و لیکن رهنت نجات از آن ورطه
خطرناک بیرون بردم واز جان خراب آبادی خلاصی یافتم که باد
جحیمش بر جان هر که وزیدی دردلش دم جهالت و ناندانی رسیدی
ونسیمش بر مشام هر که رسیدی دماغ جانش پر از واردی غفلت
دیگران جانی نمودی **قطعه**

گر بگذری ای صبا بگرمای روزی | بر گری به آن مردم نادان از زمین
گر زنده کی آمد است که دارد به شما | آوار گی گروه دیبا ایان از زمین

بالجمله از مطالعه آن احوال و ملاحظه این اوضاع که با یکدیگر مقایسه
مینمودم اعضایم ترعش وخاطرم متوحش میشد وخود را چون آهوی تیر
خورده کمان کردم که بعد رفع زخم خود هر بر تک و پو زند ولی پیکان
خدنگ جان کاهش همه جا با او همراهی کند هر بر نظر بیانه اختم
وسیلاب سرشک از چشم جاری میساختم **قطعه**

ماید وطن رنج فراید بسی | خاصه اگر هست قرین محن

آن وطن کش بود زنده بهر چبود از آن بهره دامن وطن
هر که حالم به یکی نه دید تعطیف گوناگون تلطف آذر دارم
شه آنگاه شرح آوار کم حبت وسبب این حال باز پرسید
که قصه آزمودن مقالات و تخیل پایه خیالاتم داشت من نیز
دفتر راز خود باز نمودم و پرده از چهره بیان حوادث بگردم
را همه جا صدق برگزیده و از ذکر دروغ و خلاف عفاف
دوری دیدم **بیت**

هر که اندیشه کرد گفتن راست | کار خود را ز راستی آراست

پس نخست از احوالات آن جانوران بکرده که در ایام جهانگیری
آنهی را پامال هر گونه رذالتهای نکفتنی و شقاوتهای وحشیانه
خواسته ی طرفی بیان کردم آنگاه از حالت آن ناپاک زاده
که پدر بر خبث طینت و زشتی سرشتش گواهی همی داد شمه سرودم
که از بس طریق فاحش و بیباکی بپیمود و به شناعت و سفاهت
افزود پدر نیز علاقه ابوت و نبوت گسسته از خانه خویشش بدر
کرد از آنکه لقایح خود را در دل آن به تیر مثابه به تیغ دیگر دید واندرز

مقصود ناصر قدرپدر
پسر فیروز میرزا است

شُغفقان دیگر در دلش بر دمیده و کارگر نیفتاد **قطعه**

چه برد حکمت و اندرز بر شقی پلید — که تخم بر دل خارا فرو نخواهد رفت

این چنین سفیه بدفعالی که شمه از حالش بگفتم بحکم یک بدبختی آسمانی در ملک ما
فعال مایشاء آمد و فرمانفرما گشت تا رعیت از دست جورش متفرق
شدند و در ارتفاع ولایت نقصان پدید آمد و از ثروت اهالی
بکاست و آسایش از میان مردم برخاست **فرد**

آه از آن زمانه که مفعول مثل آن — گردد بخلق یکسره فعال مایرید

مرا نیز چون از خرمنی که او بباد فنا داده بود خوشه و از بقیه آسیب خوان
یغمایش توشه باقی نمانده ترک دیار و مملکت گفتم و راه غربت گرفتم
تا زین پس کسم در آن ملک نبیند و در اثنای تنگنای این حال دیگر از
این مقال چون سخن آغاز میکردم و بیانم از انجام آن قاصر بود و هنگام
گفتن زبانم از فرط اضطراب عاجز گشته رشته کلامم گاه چون تار
عنکبوت از هم گسستی و گاهی چون حلقه زلف پریشان خوبان بر
شکستی ولی با وصف این حال بیانم با واقع مطابق و شرح حالم
با صفات او موافق میبود هر که این مقالاتم بشنود و شرح روایت

و بسط حکایتم گوشش دارد زبان لطافت بیان برگشود و در مقام تسلیه
و تطییب خاطرم بر آمده و فرمود ای فرزند دل خوش دار که عنقریب
این بساط ناگوار برچیده شود و ستمگران بدکردار بکیفر کردار خود رسند
و مردم را عموماً خیالی تسلی و خوشی مشترک پدید آید و طرق اتفاق
ملی را بیاموزند چه جهالت مدامی خلاف عدل الهی است و خداوند
بوستان درختان بیشه خود را از تیشه قطاع این مردم شقاوت پیشه
نگاه حفظ خواهد داشت ان دابر هولاء منقطع مصبحین الیس الصبح بقریب

قطعه

مگر با آن جفاجوی ستمکار — که گیتی را خدا داده است قهار

نه بپسندد که مظلومی رسته — نه مظلومی دگر زو قهر آزار

از استماع این مقال در آن حال هول انتقال در قلب و قالبم قوتی عجیبه
القا شد چنانکه گفتم مگر خضر بسعه عنان عاطفت لری من منعطف کرد
و یکبار آن همه حزن و کدورتم بسرور و شادمانی مبدل گردید و از
زهر قهر دگر دهر آلوده و آزار گشتم و این بیت را تحدیثاً
للنعمه در اینجا نوشتم **فرد**

ای دل ز دلتنگی گله کمتر کن — که نسیم سحری غنچه دل بگشاید

در لطایف محاضره و نوادر شفاهیه

حکایت — آورده‌اند که هارون الرشید شبی در خواب دید که همه
دندانهایش فرو ریخته تعبیر این خواب را از معبّری پرسید معبّر از لطف
ادا و حسن محاضره عاری بود گفت همه اقارب و عشایر خلیفه از
دنیا رحلت کنند خلیفه را از این سخن وحشت عظیم روی داد معبّر دیگر
طلب نموده خواب را بازی در میان نهاد معبّر در حسن ادا و عبارت
بی نظیر بود فرد

چنان لطیف بیان بود در ادای سخن — که آوردی ببردی همی ز آب زلال

بسمع مبارک خلیفه رسانید که خدای عزّ و جلّ حضرت خلیفه را زیادتر
عمر دهد که بیشتر از همه اقارب و خویشان خود زیید و همگی پیش از
خلیفه میرند خلیفه را از حسن تعبیر وی خوش آمد او را بده هزار دینار
زر عطا فرمود و حکم داد تا دندانهای معبّر نخستین را برکنند قطعه

مرد منطق در بیان هرام — سخنش دلپذیر می‌باید
سکهٔ علاوه بر دانش — در ادا بی نظیر می‌باید
در بیان سحر سامری چه ثمر — که معانی سحیر می‌باید

حکایت — وقتی سلطان جیرفت سفیری بسمت ملوک نواحی فرستاد
روزی ملک از سفیر پرسید که شنیده‌ام در جیرفت ناحیتی است
که در صحرای آن بجای گیاه نرگس همی روید مرا آرزو دیدن چنین سبزه زمین
خرم بسر افتاده مقصود ملک از این سخن اشارت بعزم تسخیر آن دیار بود
رسول کار آزموده در حال عرض کرد ای پادشاه در آنجا نرگس با چوبهای
تیر و نیزه بهم میروید قطعه

فرستاده دانا بباید همی — که نیک و بد هر سخن داند او
سخنهای بایسته گوید مدام — بیانات شایان همی راند او

حکایت — نادرشاه افشار یکی را بسفارت جائی فرستادن خواست
چند نفر را که سزاوار آن مأموریت بودند گرد آورده تا از میانه یکی
انتخاب کند از هر یک پرسید که چون به محل مقصود برسید چه خواهید کرد
همه گفتند چنین کنیم و چنان کنیم یکی که از همه زیرکتر بود سکوت داشت
نادر پرسید تو چه خواهی کرد گفت تا اقتضای مقام چه پیش آورد نادر
تنها او را برگزیده مبعوث ساخت نظم

هر مقامی را بیانی درخور است — هر زمانی را نشانی دیگر است

هر که خواهد در سخن گفتن اثر　　باید اول دقت را کردن نظر

حکایت — امپراطور روس از سفیر ایران پرسید مگر هرات را چه قدر استحکامات رفیعه بود که قشون دولت ایران از عهده فتح آن برنیامد سفیر عرض کرد فی الجمله استحکامات آن از درختان دلگرستان بیشتر است فرد

عقل هر کس را شناسد از پی خبر　　از رسول باید و مکتوب او

حکایت — زنی در پاریس به سفیر عثمانی گفت مسلمانان چرا اجباری زاده زن میگیرند سفیر جواب داد که همه عادات مسلمانان برعکس اهالی اروپاست یعنی چرا دارند یا هر زنی از ازدواج سعید میکرد

قطعه

گفت میرزا بخود روزی　　تو چرا مایلی سوی دگران

که ترا تر هرم من ای وام　　گفت که تشنه ام مادام

حکایت — پطر کبیر وقتی که به پاریس رفت یکی از دولتمندان فرانسه عهد نموده که هر روز لباسی تر طور بپوشد پطر گفت این مرد باید از درزی خود خشنود نباشد قطعه

آنکه خود را بجامه آراید　　نام مردی بر او نشاید بود

جامه آرایش است بهر زنان　　مرد را این صفت روا نبود

حکایت — یکی از سیاحان انگلیس به سرباز ایرانی میگفت ما برای ناموس جنگ میکنیم و شما برای سیم و زر ایرانی جواب داد که هر کس برای آنچه ندارد میجنگد قطعه

آن یکی گفت در بلاد عجم　　لفظ ناموس هست خاص زنان

نه هر کس به مرد نسبت این　　مرد را این چنین کنند گمان

که در این است حاجت ناموس　　اف بر آن گونه مردمان دغال

حکایت — وقتی در یکی از شهرهای ایران جار میزدند که روز جمعه مردم همه در مسجد جمع شوند تا فرمانی که از پادشاه در باب نسخ ذمه عشن جریمه بطورهای ایشان رسیده خوانده شود شنیده منادی در آخر این سخن میگفت حکم حضرت والاست که هر کس نیاید باید پنجاه جریمه بدهد قطعه

پادشه عدل و داد میخواهد　　لیک والی نمیشود راضی

هر حکومت که نو شود گوئیم　　رحم الله معشر الماضی

حکایت — یکی از ملوک بزرگ در اندیشه بود که سفیر خود را جاه و منصب دادن

بمردم نمودن دشمن برای خود تراشیدن است و یک ناسپاس نمک نشناسی را پروریدن **فرد**

هر که بپرورد ناسزایان را　　　مار در آستین خود پرورد

حکایت — گدائی بر در سرای توانگری رفت و چیزی خواست از اندرون خانه جواب آمد که خانم در خانه نیست درویش گفت من پاره نان خواستم خانم را نخواستم که بمن چنین جواب دهید **فرد**

جواب باید بصورت سؤال بود　　　وگرنه هست کلامی بکلی استیناف

حکایت — شاعری بینوا از زنده پوشی پیش توانگری متکبر رفت و چندان نزدیک بنشست که میان او و توانگر جز چهار انگشت بیش فاصله نماند توانگر روی درهم کشیده بزشتی پرسید که میانه تو و خر چه قدر راه است گفت بقدر چهار انگشت **قطعه**

متکبر نیاز را نسزد　　　روی او در خاک باید سود

گر تو خواهی سزای جباران　　　از زبانی خان حدیث عاد و ثمود

حکایت — بیگ زاده را گفت سعد مکتب رسانیده از زی از نجابت پدر خلاف میزد یکی از ظرفا که در آن مجلس بود از وی تحقیق

میخواست ظرایف گفتن یعنی رحمة الله مرحوم آقای شما در مدت عمر خوب راه میرفت **قطعه**

فخر بر دودمان همه این است　　　گر نجابت همی کنند اظهار

گر شیا ز فرشته زاده شده است　　　گر ز اکسیر زگل کنند فرار

حکایت — نابینائی در شب تار چراغی در دست و سبوئی بر دوش گرفته در بازار میرفت کسی گفتش ای ابله روز و شب در چشم تو یک سان است این چراغ از بهر چه خواهی نابینا بخندید و گفت چراغ برای من نیست بلکه از بهر تست تا در چنین شب تار بمن نخوری و سبوی مرا نشکنی **فرد**

هر کور نگار خویش بینا باشد　　　هر کر با یار خویش باشد شنوا

حکایت — یکی از بزرگ زادگان شیراز چون بزرگ دانشکده شهر پاریس را بدید گفت اگر راست است که خداوند دنیا را در شش روز آفریده هر آینه یک روز آن را سراسر تنها خلقت پاریس کرده **قطعه**

چشم بگشا بیا ببین انوار　　　کوی پاریس از در و دیوار

همه لذات تشتهی الانفس　　　همه جنات تحتها الانهار

حکایت — زن بحریفی را ملامت میکردند که زنت هرجائی است
گفت دروغ است دراین جا هم تنها نه من بودی گفتند ترک این زن
کن که با همه کس دوست است گفت درصورتیکه بیگانگان زن مرا
دوست دارند من که شوهر اویم به دست دشمنش دهم بهتر گفتند این فاحشه
با همه کس هم خوابه است گفت این هنر است که بس خوش خلقت و خیرات
و مردم بمعاشرتش رغبت میکنند **قطعه**

خوشا آن نیک مرد پاک ناموس | که در غیرت بود مشهور آفاق
چه بتوان گفت با دیوس قوّاد | که بیعاری شناسد حُسن اخلاق

حکایت — حکیمی از تازه دامادی پرسید زنت خوشگل است یا نه
جواب داد که بسیار عفیفه و درستکار و هوشمند و نیکوکردار است
حکیم گفت من تنها از صورتش میپرسم زیرا که توقع چیز دیگر کردن از
زنان خطاست **فرد**

وفا و دانش از زن هرکه جوید | بهرزه باد پیموده است مسکین

لطیفه — عقل المرأة فی جمالها و جمال المرء فی عقله

حکایت — بدبهی نزد توانگری بالتماس رفته مبلغی وام خواست توانگر

گفت من ترا نمی‌شناسم چگونه وام توانم داد بدبهه گفت ای
خواجه از بهر همین پیش تو آمده‌ام که مرا نمی‌شناسی زیرا که هرکس میشناسد
مرا وام نمیدهد **قطعه**

بدبهی گفت که این خوبیم | هست مرا موجب فخر مدام
هیچ مرا وام نباشد بکس | زانکه مرا کس ندهد هیچ وام

حکایت — زن زودزائی خود را میستود که مرا یک بچه زائیدن
از یک آب خوردن آسانتر است ظریفی گفت ازاین قرار باید گلوی
شما از سوراخ سفت سوزن تنگتر باشد **حتی یلج الجمل فی سم الخیاط**

بیت

آن یکی را فراخ بود دهان | گفت ظاهر بود دلیل نهان

حکایت — شخصی از سفیر عثمانی که از روس برگشته بود پرسید راست است
که زنان روسیه ریش را نتراشند جواب داد که آری من مکرّر
از دیدن بازدیدشان زکام گرفتم **فرد**

لرزم از چشم بد هوشش از سر | خانم مسکوئی مگر برفت

حکایت — مستی را قدرت راه رفتن نبود از پا افتاده در
آن حالت میگفت ایکه میگوئید شراب بسر میزند دروغ است بلکه بپا میزند

می‌برند شاه و همراه آن یار **بیت** لیک از پادشه آخر کار

حکایت – شیر الدوله در حضور شاه ایران از اسراف برادرش شمسه الملک
شکایت مینمود که او مردی تبذیر است یکی از وزرای نکته‌سنج حضور داشت
گفت ای خداوند **إنّ المبذّرین کانوا إخوان الشیاطین** **مصراع**

هست مسرف برادر شیطان

حکایت – شخصی را دیوانیان مال و منال بغارت و تاراج او
تابان شب محتاج شد از وطن خود هجرت گزیده بپای تخت آمد در
آنجا دعوی الوهیت نمود خلقی بروی گرد آمدند لاجرم او را گرفته نزد ملک
آوردند ملک گفت ای مرد این چه دعوی محال است گفت ای ملک
من پاره‌ای ده‌خدا و خانه‌خدا و باغ‌خدا که خدا بودم اسال عمال
تو ده و باغ و خانه را یغما بردند اکنون خدا را که نه‌ام ملک بخندید
و فرمود تا اموال او را استرداد دارند **قطعه**

بیچاره را که هستی و مکنت ز دست رفت | چیزی بجز خدای نماند برای او
چون کار او ز شنعت مردم تباه شد | اصلاح حال او بنماید خدای او

حکایت – یکی را پرسیدند که بیش از این مردم دعوی خدائی و پیغمبری

میکردند اکنون چه شد که یکی از ایشان پدیدار نیست گفت این زمان
مردم را از گرسنگی نه خدا بیاد می‌آید نه پیغمبر **بیت**

کار مردم چنان شده برباد | که خدا در بدل رفت از یاد

حکایت – شخصی را بتهمت زندقه نزد هرون الرشید آوردند که کفر
گفته آن شخص انکار نمود که من نگفته‌ام هرون گفت او را بزنید تا اقرار
کند بیچاره قسمی یاد برآورد که ای خلیفه سبک تو بر خلاف رسول خدا است
از آنکه او مردم را میزد تا اسلام آورند و تو مرا میزنی تا بکفر اعتراف کنم
هرون را این لطیفه پسند آمد و او را رها کرد **قطعه**

مرد را زد برای حسن عمل | داشت باید به نیکوئی مجبور
ورنه از بهر زشتی و افساد | نیست حاجت زدن ز زور

حکایت – از دلقک معنی صلیب را پرسیدند گفت چوبی بود که پیش
از این قطاع الطریق را بدان می‌آویختند اکنون آن چوب را قطاع
الطریق بگردن می‌آویزند **فرد**

پیش ازین دزدان بدار آویختند | این زمان دزد آن بپ آویزند دار

حکایت – محتسب طهران شیخ حقه‌زن را گفت در اصل عقاید تو خللی آید

اگر چنین باشد کار تنگ خواهد شد شیخی پرسید که ای عقیده مهذب گفت
شنیده‌ام روز جزا دوباره خواهند زیست را انکار رو داری و دعا در از عرفات
بیشماری که عقاب و ثواب نیست شیخ گفت ای فلان زنده دعا
کن که چنین باشد و الا تخته پدر تو را خواهم ریخت **بیت**

گر قیامت راست است آنچه یکی کرد — چوب کون زاهدان خواهد کرد

حکایت — مستی در حالت سرار شد او از خدا یاری جسته بر آب
جست چون به لب آب بر آمد از آن طرف بزمین افتاد و سر لبوی آسمان
کرد و گفت خداوندا خوب یاری کردی **قطعه**

چند ازین بحث اگر دعا — که زنگار کرهی بازگشت
بار شد به قبایش زر حلال — سر بر آورد زان لب سما
که خدایا عجیب است که تو — کره کار نه ای زحب

حکایت — سادسی از فرط نخوت درویشی را فقیر پرسید که آیا
در طریقت او درویشان برای فقیران حشر و نشر هست یا نه درویش
گفت بیرو ببین **بیت**

حلوای لحن طانی — تا نخوری ندانی

حکایت — اصفهانی بزیارت خانه خدا رفت از غوغای
و هوای گرم حجاز دلتنگ شده گفت اگر بهشت خداوند هم مانند
خانه او باشد عجب آبی بگردن بندگان خود کرد **مصراع**

خانه چون این است مهمانخانه چیست

حکایت — فقیهی درویشی را گفت جواب مسائل ضروری دین خود را بیاموزی
گفت مرا حاجت نیست که همه را بقدر ضرورت میدانم فقیه پرسید
اگر در نماز میان دو سه شک کنی چه خواهی کرد درویش جواب داد
که فقرا چون اهل یقین اند هرگز شک نمی‌کنند بر شکاک لعنت باد

فرد

ما اهل یقینیم نه دانیم که شک چیست — ما زر خالصیم نه دانیم محک چیست

حکایت — مستی در روز نوزدهم ماه رمضان شراب میخورد ملامتش
کردند و گفتند ای مرد ایام ماه صیام است و خوردن روزه حرام خاصه
که باده باشد پرسید امروز از ماه چندم است گفتند شب قدر است
مست دست تاسف بهم برد و گفت ای داد چه روزهای عزیز بیکدرا
دنیا هیچ خبر نمی‌شویم **فرد**

عمر بگذشت و ما ز بی‌خبری — نمی‌دانیم قدر عمر عزیز

حکایت — مستی به دیوانه میگفت من شراب میخورم تا عقلم ضایع شود
تو که عقل نداری چرا میخوری قطعه

آن شنیدی که عارفی دانا / گفت روزی به ابلهی مخمور
تو که در سرت نیست داغ عشق / چه بخواهی ز باده انگور

حکایت — دیوزنی را گفتند چرا در بازار نان میخوری گفت زیرا
که در بازار گرسنه شده ام هم او را کسی از هنگام طعام خوردن پرسید
گفت توانگران هر که که بخواهند مسکینان هر که که بیابند پیران هر دم
هوس گیرند جوانان هر وقت دست رس دارند حکیمان هر که که گرسنه شوند
ابلهان هر دم که بهانه کنند گرگان هر دم که نان دهند قطعه

ابله آنگه کند هوای طعام / که دلش را ز رد بهانه پدید
همچو کودک که وقت سیر خوردنش / بی محابا لوی خانه دوید

حکایت — حلاقی سر خواجه را میتراشید ناگاه دستش بلغزید و سر خواجه
را ببرید خواجه فریاد برآورد که ای قلتبان سر مرا بریدی دلاک گفت
خاموش که سر بریده سخن نگوید فرد

از چشم دریده کس نه بیند نطقت / وز حلق بریده برنیاید آواز

حکایت — در مازندران دهی است پس نام سرهنگی برآنجا میرفت
در راه بیشه ای مردی را دید که طفل خردسال در بغل دارد
دیگری بر دوش با زن خود افتان و خیزان در میان لای و گل میرود
و از فرط فلاکت نزدیک بهلاکت است پرسید ای مرد راه پس از
کجاست مرد گفت ای آقا اگر من راه پس میدانستم با این روز بد
هرگز مبتلا نمی شدم قطعه

شنیدم عاشقی با مردی گفت / فانی فی بلاياک مریض
زرا بگزیده ام ای جان شیرین / لانک لا تبیض ولا تحیض

حکایت — خری را برادر دهی با فروختند صاحب فریاد کرد گفت
ای مسلمانان چه فتنه که بکلی ربوده این پنج دینار از من بستانید
و اگر من زنی بخواهم باید ده دینار بدهم زنی جمیله آنجا بود گفت تو
آلتی چنین بیاور تا من بجای دینار بدهم قطعه

فاطمی دید و خر را باهم / گفت با خواهرش از راه وفا
گر زنان شوی ازینگونه بود / شوهران را همه بر باد هوا

حکایت — پارسائی را با زن عادت برین جاری شده بود

که هنگام گستردن خوان نام خدا بر زبان می‌آوردند که کل امر ذی
بال لم یبدأ بسم الله فهو ابتر ایشان را دختری خردسال بود از این
رسم متحضر گشت اتفاقا شبی آهنگ جماع کردند دختر بانگ بسم الله
بلند از خواب برجست و گفت ای مادر در این تاریکی چه میخوری
مادر گفت لقمه گوشت خوردیم گفت اگر چیزی باقی مانده نصیب دختر را
نیز فراموش مکن **قطعه**

یار را که نارسانه عشق — نشناسد مراد و هنگام
گاه باشد که وقت استنجا — او بخواند دعای استسقا

حکایت – مردی هنگام سفر میرفت زنش گریه کنان در حال تودیع او را
سفارش مینمود که زینهار خود را خوب نگاهداری کن مرد هنگام جواب
داد که این توصیه را بزنان باید کرد اما مردان باید دیگران را خوب
نگاهداری کنند **قطعه**

مرد آن نیست کز تن آسانی — خویش را فارغ از بلا بکند
باید از بهر راحت دگران — خویش در محنت و بلا فکند

حکایت – روستائی بیلی در دست داشت سگی بر وی هجوم آورد روستائی

سگ را با سر بیل بکشت مردم ملامتش کردند که چرا سگ را با دم بیل نزدی
گفت در صورتی که با دم بیل او را دفع کردن بهتر که او نیز با دم قصد
من کرده بود نه با دندان **الجزاء من جنس العمل** **فرد**

هر عملی هست رنگ جزا — آینه هم رنگ رخ است ای عزیز

حکایت – پیری بر در زرگری نشسته سخت میزد گفتند ای شیخ
دور اندری که پای رفتن نداری گفت فراموش اگر رفتن نتوانستی چرا
خود را فروختی **حکایت منظومه** –

دی یکی را برهگذر دیدم — نی با نگشتهاش کرده در دل
هم بیاویخته‌ئی از یک پای — سر بسوی زمین چو لاشه نگون
یکی از من شفاعتش را خواست — تا نرم نزد تا کسی وارد دل
گفتم این بینوای مسکین را — باید آشکفه کرد از این قرن
او نبرد از بیش از این باشد — که چرا گشت عاجز ایران
گر سزاوار است این عقوبت ها — خویشتن را چرا نمود زبون
قدرت آدمیت ای یاران — همت در اتفاق کن چیکون

حکایت – حکیمی را پرسیدند چرا با دانشمندان بطبیب محتاج نشوید

گفت گردوان را به بیطار احتیاجی نیست قطعه

مرد آزرده را چه کار طبیب   صنم ساده را چه کار نگار

رنگ که را چه احتیاج زبال   گور خر را چه حاجت بیطار

حکایت — یکی گفت اینکه من هنوز نمرده ام برای آن است که به طبیب مراجعت نکرده ام راقم الحروف طبیه فرد

کاهرزند کانی تو داروی طبیب   چون جابه که پاره کننده تش شد دری

حکایت — طبیبی را دیدند که با تفنگ و رتیل به سر بیمار میرود گفتندش چرا گفت ترسم که داروی من کارگر نشود که تفنگ بر داشته

حکمت — در معنی لغت طبیب گفته اند مختصر است که بعضی پیر کرفته بر سر بیمار می نشینند و نزد بیان همی گویند تا اینکه داروها او را بکشند یا طبیعت او را شفا بخشد قطعه

داروی تلخ ناخوش بدبر   روح را کینه زتن بیزار

که شفا بخشد این چنین دارد   از طبیب تن ضعیف نزار

حکایت — پدری پسر خود را وصیت میکرد که زنهار علم طب بیاموز که هر چه از این جنس جانورها با معالجه کنی اجر دنیا دارد و هم

اجر آخرت فرد

هر که از این قلتبانان کس بکشت   قاتل و مقتول هر دو در بهشت

حکایت — طبیبی دیگر چون از قبرستان میگذشت عبای خود را بر سر میکشید سبب این حال از او پرسیدند جواب داد که از فرط حیا و خجالت شرم همی دارم زیرا که نیمه بیشتر اینان کشتگان خود کشته ام

آن طبیبی که حلق را بکشد   نزد مردم نیاز سوده بود قطعه

سنگ باشد از آن صناعت حال   که به مردم کشی ستوده بود

حکایت — طبیبی تن درست بود از او پرسیدند در حفظ صحت چه تدبیر کردی گفت همیشه بهای داروی خود را خوردم نه دوا را

هست داروی پزشکان همه سم بیت   که فروشند بمردم بدرم

حکایت — یکی از درد اعضا پیش دکتر فرنگی که زبان فارسی تازه آموخته بود میگفت دیروز تب داشتم و گردنم درد میکرد امروز که دوای شما را خوردم تبم شکسته اما درد گردن هنوز باقی است طبیب گفت امید دارم که فردا گردن شما هم بشکند قطعه

ای جفا جوز مردم آزاری   تا بکی مردمان بلا آید

بگه دست بشکنه مگر روزی — تا بیاسائی و بیاسایند

حکایت — امام جمعه طهران تبش عظیم افتاد در بحران تبش روزی دو طولوزان دکتر را به عیادت وی آوردند طولوزان شراب کهنه تجویز کرد امام جمعه استیحاش نمود که اگر بخورم بجهنم خواهم رفت دکتر گفت هرگاه نخورید زودتر خواهید رفت

قطعه

باده را خوانی حرام و دگری را مبدل — باچنین حالت عجب گر چون نشست آرزوست
بس شگفتی دارم از رای ای آیت روز سوح — که جای حور عین باردی نشست آرزوست

حکایت — قاضی را قولنج سخت عارض شد طبیبانش حقنه شراب دادند پس از حقنه بهبودی یافت تعزیر بسته‌اش را انیز گفتند پیرت را چه رسیده گفت باز کهنه مستی میکند بیت

هر که باده نبوشد از مستی — باز کهنه همی کند مستی

حکایت — ملک زاده را فواق‌ها پدید گشت طبیب با ثروت بغز مور تنقیه خصی که از ملازمان حرم بود و با طبیب سابقه عناد داشت گفت پای را با کلاه چه مناسبت است طبیب گفت همان نسبتی که خصیه را با لحیه باشد قطعه

هر که جویا ترا به عیب کسان — دگران را به عیب خود خوانند
هست آن کس ز اهل رای خرد — که ز عیب کسان سخن رانند

حکایت — یکی از امرای عرب را پرسیدند چرا شراب نمیخوری گفت شرم دارم که روز سید قوم باشم و شب سفیه ایشان گردم قطعه

پادشه پاسبان مملکت است — بایدش بود دائما هشیار
پاسبان گر بخواب مستی شد — خواهد از حارس دگر ناچار
لاجرم پاسبان و حارس را — می نباید بدان لبی هشیار

حکایت — منجمی رصدی در دست گرفته میخواست اقمار مشتری را رصد کند در اثنای حرکت به شتری برخورده افتاد و پایش بشکست ظریفی گفت تو که اشتر را در زیر پای نمی بینی اقمار مشتری را بر فلک چگونه توانی دید قطعه

تو چه دانی زبان چرخ و فلک — که ندانی ز لفظ ترک اثر
قمر مشتری کجا بینی — چون نه بینی بزیر پای اشتر

حکایت — خطیبی را پرسیدند که مسلمانی چیست گفت من مردی

خطیبم مرا به مسلمانی چه **قطعه**

بکنج خانهٔ عزلت نشینم | که هیچ آزار کس به زین نباشد
مرا نان و آبی زین جهان بس | دگر کاری بکفر و دین نباشد

حکایت — واعظی میگفت خرما در شکم تسبیح میکند ظریفی این بشنید گفت از این قرار خط لیف باید نماز تراویح بجای آورد **قطعه**

از آن شغله که بالا گیردش کار | دقانا الله ایانا و ایاه
درخت گردکان با این بلندی | درخت پنبه دانه کرحش الله

حکایت — فقیهی بالای منبر در فضیلت زمین حجاز میگفت اگر یکی از ریگهای کعبه بکفش کسی افتد کعبه اهمی ناله تا از انجای بخنیش برگرداند ظریفی از پای منبر گفت بناله تا گلویش پاره شود فقیه گفت ای احمق ریگ را گلو از کجا باشد گفت پس از کجا ناله **قطعه**

واعظان هر سخن که میگویند | در لباس حدیث میگویند
طلبه گر کسی سند زیشان | نام او در خبیث میگویند

قطعه

واعظان هر حدیث پرس را | که اساس سخن بر آن چینند
باز سگو نه دیگر ره . | چون در آن حرفه دگر بینند

حکایت — یکی را در نیمه ماه رمضان بگرفتند که روزه ماه مبارک را خورده و مصادره اش ابهی کردند گفت ای مسلمانان از رمضان چند روز گذشته است گفتند پانزده روز گفت چه مانده گفتند پانزده روز گفت پس من مسکین از این میانه چه خورده ام **قطعه**

آن یکی روزه خوار گفتندش | که نبوئی چرا طریق هدا
روزه باید گرفت داریم | گر فتی تر حرز مکر عدا
گفت تا بنمرد بگرفتمش | انچنان کش نبود هیچ صدا
لیک دیدم که بیگناه است او | پس رها کردمش برای خدا

حکایت — یکی از ترس دزدان در مسجد با موزه نماز میکرد گفتندش با موزه نماز نباشد گفت اگر نماز نباشد موزه باشد **قطعه**

آن یکی خر است که کاریز | لیک آب انه روزنه جاری
گفت چه خر که هیچ نبود آب | تا یکی زحمت عبث آری
گفتش آری اگرچه آب نیست | نانت آخر بود در این باری

حکایت — روزه داری را از اهل یزد آب جو سبوی آب برد چند قدم تا آب فرو رفت و غوطه خورد تا سبو بگرفت زراهی

گفتندش روزه برفت گفت غم نیست که گو روزه رفت **قطعه**

روزه گو رفت گو برو غم نیست | نان هر روز چون بود بر جای
روزه از بهر صرفهٔ نان است | نز برای ثواب راه خدای

حکایت — فقیهی را در دایرهٔ شرابی در سفره که درو نه آهنگ زنبیل
کرد تنی از حاضران گفت ای آقا این شراب است گفت از کجا دانستی
مگر تو شراب نوشیده‌ای جواب داد که از شخص ثقه‌ای که قدرت این
را بو کشیده‌ام که بگفت من دوازده زن یهودیه برای مهمانان گشتی
خریدم فقیه نخندید و قدح را بالا در کشید به سر برد و گفت ما فقها در شهادت گفتن
صدوق و این با یهودیه حرف نیز نیم چگونه قول کنم قول را که شنیده آن یکی را
نصرانی و زنی یهودیه متهم میشود لهذا ارکست این قدح را می‌نوشیدم مگر رابطه
ضعف سند **قطعه**

مال دنیا اگر بدی همه را | راحت هر کس بدی گواری
زانکه حاجت نبه کس را هیچ | که کند خدمت کسی باری

حکایت — یکی را گفتند چرا با برادر خود دعوی داری گفت مرا با او
چیس دما چیس مال غیر مقسوم نیست **قطعه**

کس به یکجا نه ندارد سخنی | همه از خویش بود هر چه بود

حکایت — مگر که مردی ادیب و ظریف بر دانشمندی وارد شده
در میان شهر دجله به هیجان واقع گشته و مردمان با زورق از این ساحل
بدان سوی میرفتند رفتنش بدان سوی ضرورت کرد و در کیسه یک پاره
نداشت بمردی قایقچی گفت اگر مرا بدان سوی برسانی یک سخن حکیمانه
حکیمانه تو را به هم زورقچی قبول کرد چون او را بدان طرف رسانید
مرد گفت اگر همیشه مانند من مردم مفلس و بی‌نوا را در زورق بنشانی
هرگز در کیسه است نبی نوا هی داشت **قطعه**

مرد آزرده را شنال این است | که بگفت هیچ که درهم نبود
دانکه را ثروت و درهم باشد | غالبا سیرت کرم نبود

حکایت — مه هنگام زنی زشت روی در سفر داشت یک روز
دشت قش ما ان آمد گفت ای خواجه چه نشسته بیا که خانم کجا نه فرود آمد
مه گفت کاش خانه‌ات هم فرود می‌آمد **قطعه**

زن که سالش رسد به پنجه و شصت | نه زن است آن که هست اژدرها
حنک آن مرد آهنین پنجه | که شد از شست آن عجوزه رها

حکایت — یکی از ظرفا پسری شریر داشت گفتند او را زن بده
که هرگاه زن کند عاقل بشود گفت اگر عاقل بشود زن نمی‌گیرد قطعه

مرد دانا نکند میل دو کار / تا سلامت بود او از پی خیر
زن نگیرد اگرش حور دهند / وام نستاند اگر هست پنیر

حکایت — شخصی بخانهٔ نقاشی اندر رفت او را تماثیل و صوری چند بنمود
که در زیبائی چون نگارخانهٔ ارژنگ و مانی بود قطعه

نقشهائی همه زیبا و تمام / همه در وصف تناسب بی‌بدل
همه از صورت مانی اکمل / همه از نامهٔ ارژنگ افضل

ناگاه دو سه تن از اطفال او درآمدند در غایت زشتی و بدشکلی
و اندام نامتناسب پرسید ای استاد چگونه است که این پیکرها را بدین
زیبائی در غایت پرداخته و این کودکان را بدین زشتی ساخته فرد

تو که رنگی چنین بر آب زنی / از چه آبت بود چنین بی‌رنگ

گفت از بهر آنکه صورتها را در روز روشن ساخته‌ام و کودکان را در شب
تاریک قطعه

نتوان کرد رد رای خرد / کار شب را بکار روز قیاس

کان یکی را بنور شد نیرنگ / وان دگر را ز ظلمت است اساس

حکایت — نقاشی مشهور صورت مجلس نکاح را نه کشیده بود سبب
از وی پرسیدند جواب داد که صورت نکاح خوب نیفتد چون در نقاشی
هم قطعه

هرچه را نیست معنی نیکو / صورتش لاجرم نکو ناید
صورتی را که هست زیبائی / معنی همچنان نکو باید

حکایت — یکی از امرا شاعری را پرسید که اسم برج در آسمان
آن چیست شاعر گفت ای امیر مرا در زمین هنوز خانه نیست در فلک
برج از کجا باشد امیر بخندید و فرمود تا خانهٔ عالی برای سکون او معین داشتند

قطعه

من که کار زمین نکردم راست / بر فلک از کجا توانم تاخت
از تو آرایش جهان ناید / که نیاری بساط خود آراست

حکایت — قزوینی از فقر و فاقه بنالید گفتند شکیبا باش که فرج
میرسد گفت ترسم برسد و مرا در دنیا نیابد قطعه

ترسم آن روز بیاید بر من / که نباشد اثر از من بر جای
روزی از دست بگیرد چه ثمر / چون فتادم من بیچاره ز پای

حکایت — یکی وصف مهمانی دیگری را میکرد که همه چیزش سرد بود مگر آبش بیت

خوانی آراسته ز آب و ز نان | بجز از آرزوی مهمانان

حکایت — خودپسندی را در مجلس تعلیه مینمودند عمر بر تجربه تن از خاطران
گفت باب نهایت که نقص شما را می‌بینم و ابچال ان بنمرآیه شما یک
لمطه شکلک خود را دیده چرا این درجه تاز کشیده قطعه

تو که زینگونه بیکسی نغزت | چون به بینی ست ال جو یکره
بس به همین حال ها چه خواهی دید | که به بینیم روی تو همه مه

حکایت — میخند ابوالحسن لیفا حکیم قاآنی را بعد از اتمام کتاب پریشان
گفت ششصد سال قبل سعدی در گلستان خود گفته دفتر از گفته های بیهوده
بشوریم و من بعد پریشان نگوییم تو را چه ضرورت داعی شده که امروز
پریشان میگویی فرد

ترا چه شد که پریشان همی نمودی سر | مگر که در سر تو جمع شد پریشانی

حکایت — مردی اعور دختری ابتر نکاح کرد دختر بشنیده برول
نیامد با این حال بگفت من مردی یک چشم برتری دارم فرد

آن جوان دیگ را چنین کچه | انجوان دسته را چنین ها دل

مرد گفت چکنم این بلا بر من از دشمنی رسید دختر جواب داد که بر من نیز
این آفت از دوستی رسید قطعه

آفت دوستان اگر دانی | هیچ کمتر ز دشمنان نبود
دشمنی کو ترا کشد تیغه | در لبو دوست دشمن آن نبود

حکایت — شاهزاده خانم به برادرش میگفت من چنین مادر ایمیر
زاده ترا نم شد اما تو با من مادر امیرزاده شدن نتوانی بیت

مرا تو هر از تو به افتد بسی | ترا ز دو جو چون من نیفته کسی

حکایت — زنی مخنثی را گفت بسیار به ده که در آخرت معذب
نشوی مخنث گفت تو غم خود خور که ترا اینجا جواب دو سوراخ باید
دارد و من یکی قطعه

قحبه گرد زنشکر تو به | لیک شفعی به لای شده
ای شگفت اینکه چنین چلبه | مظهر عام احبلا شده

حکایت — شاعری در مسجد فسق میکرد گفتند ای پلید کر در خانه
خدا این اعمال جایز نیست گفت یجوز للشعراء ما لایجوز لغیره

شاعران را چنین بود دستور **قطعه** که نگفتند آنچه نیست دستوری

خواه زهد و صلاح خواه فجور   خواه مستی و خواه مستوری

زانکه در شعر و قافیه آرند   هر لغت را که نیست مهجوری

حکایت — یغمای جندقی سید ابوالحسن را با یکی از خوانین کرمان که سابقاً ملیاس در دیوان دیگر ایشان بود اتفاق مصاحبت افتاد بعضه معارفی که داشته یغما چون این نسبت را دریافت پرسید در کدام تاریخ تاج را به تاراج داده گفت در همان وقت که تخت آباء به یغما رفت **بیت**

گفت بر تاج من زنی ای حیز   گفت روزی زنم به تخت تو نیز

حکایت — یغما گوید هرگز در مدت عمر خود معنی لغت ایچ کاره را نفهمیده بودم تا اینکه روزی در مطبخ رفتم پسر خود را دیدم که با نخودی جمع شده از او پرسیدم چه کار میکنی گفت ایچ کاره آنگاه موضوع اصلی این لغت را نیک بشناختم **فرد**

چو نکه دیدم حال دلکش تو   معنی ایچ را بدانستم

حکایت — مردکی دو زن را دید که از درختی آویخته اند آه از نهاد بر آورد

و گفت چه بودی اگر همه درختان همین میوه بار دادندی **فرد**

زن اگر نیک بُدی خدای کریم   می نفرمود کیدهن عظیم

حکایت — در بعضی تواریخ فرنگ **دیوژن** آورده اند که روزی اسکندر از وی پرسید آیا از من میترسی **دیوژن** جواب داد آیا تو خوب آدمی هستی یا نه اسکندر گفت خوب گفت در این صورت که تو از نیکانی از تو چرا بترسم که از نیک مردان نباید ترسید **قطعه**

همه خوف من از بدان باشد   زانکه از نیکوان نترسد کس

شب بر نیکوان ز شب روی   کس نترسد روانشان ز بیم عسس

حکایت — درویشی به در خانه آمد پاره نان طلب کرد دختر کوچک سال در خانه بود گفت نیست درویش پنیر خواست گفت نیست گفت شش نمک بده گفت نیست کوزه آب طلبید گفت نیست پرسید مادرت کجاست گفت تبعزیت خویشان رفته درویش گفت چنین حالت عزا که من در خانه شما مشاهده میکنم همه بیگانگان و خویشان باید تبعزیت شما بیایند زیرا که هر چه کلمات نفرت جمع کرده اید **قطعه**

چون تا به زدی نگر آن گاه | که ز سه برکنی دو چشم جهود
جمع کرده است خواجه در یک لفظ | آنچه بود از ادات نفی وجود

حکایت برسبیل تمثیل — در بقعهٔ شریف رفتم رقعهٔ لطیف خواندم
که دردی نوشته بود جهود را تا دو چشم از سر برنکنی جود نکنه

حکایت — یکی از راتبه خواران نزد وزیر در طایف شکایت میکرد
که از گرسنگی در جماع مردنم وزیر گفت هیچ در سیمای تو آثار مرگ
نمی بینم گفت ایدالله مولانا الوزیر این صورت از من نیست از نقال
ملّت برام گرفته ام و الّا آبرویم همه ریخته بود قطعه

گفت رنگت چنین خوش است چرا | گفتم این رنگ روی از من نیست
تا دل با تکلّف وام است | جانم از خوف زردی و آهن نیست

حکایت — یکی از نجبای سند رسته ادل سلسله را بطنز گفت هیچ
میدانی که نجابت سلسله شما از تو شکسته جواب داد که آری
چنین است و لیکن افسوس دارم که نجابت سلسله شما در تو بپایان رسید قطعه

پسران گرگشته نار نسل و غیر | به پدر نیست این مجمل جدال
مانند فرزند داهی خرد | که فقار پدر بعز نه دال

وکم السنة من عرفها زاد قدرها | وکم داله یا بنی له صار دائب

حکایت — نابینوی سیم تن جنه از زنان پارسی را بغیر
عثمانی نموده از او پرسید از اینان که ام یک زیب تر نه سفیر گفت
ای پادشاه من از نقاشی بهره ندارم بیت

نشاید سرمه در چشم غزالان | نه پیرایه ابر نازک لبان لال
نگردد را چه حاجت سری غازه | که رخ رش بود همواره تازه

حکایت — اورنگ زیب با وزیر خود نعمت خان عالی در قبرستان
دکن سگی نجفته سگی را دیدند که بر قبری اهمی شاشه وزیر مشهور به
تشیع بود ملک بر سبیل استهزا گفت ای وزیر نظر به علامت سنگ
قبر صاحب آن رافضی است نعمت خان عرض کرد بلی امّا سگ اهل سنّت

قطعه
دایما اهل سنّت بدرگ | غالبا شیعه بود لا یعنی
حمدلله که نیستم فرشیعه | شکر حق را که نیستم سگ سنّی

حکایت — یکی بدرویشی میگفت من سیاه کس گشته ام دانستم تا خبر شدم
شرب نیش نخورد نه درویش گفت من نیز تباه من داشتم تا شراب خمر
نخورد من خوردم بیت

هرگز نخوری به پستی عاده — از روزی خویشتن زیاده

حکایت — شخصی میگفت اولین پیمبران نخست عیاری بوده احمقان را تسخیر نمود دیگری گفت معلوم میشود این سلسله جلیله خیلی کهنه عیب رند

قطعه

خامی دکانهای زر ساده رایست — دلبری جُبّت باید و عیار

آن نیک دل که ترنج دست کم ریخت — خوردنت به چنین کس دلدار

حکایت — زنی خورش روی در پیش کشیش گناهان خود را میگفت پس از اتمام اقرار کشیش از نامش پرسید زن جواب داد که اسم جزو گناه نیست **قطعه**

نام خود را شمرد جزو گناه — آنکه نارد گنه خود شمار

زاهد ان توبه کننده از عصیان — عارف از هستی خود استغفار

حکایت — بخیلی مقدس در حالت نزع ارث خانه‌ای از پدر داشت از روی تقدس اظهار رد آن بوارثان میکرد اولاد نی صالح بود گفت این وصیت را نزد امام محلت نمای پسرش چون این حال بدید نزد پدر شد گفت ای پدر بحرف بگفت ما درم انداخته جهیز سالها را از کلوی وارثان خود باز بگیر دوزخ از کجا راست باشد

دانگی اگر هم راست باشد ده هفته که در آنجا سبب بردن عادت خواهی کرد **قطعه**

قدم رنجه فرمای تشریف ده — که دوزخ برای تو آماده است

تو را رنج دوزخ گوارا شود — بنی آدم آخر بنی عاده است

حکایت — یکی از شریفان شب که نهایت کم زهره و جبان بود از بخیلی پرسید که از زنده دوختن مال چه صرفه میبری گفت همان صرفه که تو از شمشیر **قطعه**

تیغ اگر چه تیز و برنده است — مرد کم زهره را چه فایده زان

زر و سیم ار چه گنج قارون است — نیست بهره بخیل خرجه از آن

حکایت — بخیلی میخواست خود را بکشد زیرا که در خواب دیده بود جمعی را ضیافت نموده **قطعه**

خواجه هر گه که نان خوردش — چشم بر قرص آفتاب نهد

گر به انبان ز آب گردد سیر — جای نان بر خیال آب دهد

حکایت — دانشمندی میگفت من مال دنیا را از بهر آن دوست نمیدارم که مایه افتخار شخص بی هنر است بر هنرمندان **قطعه**

ذم دنیا همین بس است ترا — که بود افتخار بی هنران

هم هنرمند را رساند رنج | گنج باید چو مردم نادان

حکایت — شخصی باندیشه فرو رفته بود که دین بسیار دارم و ادای آن نمی‌توانم ظریفی گفت این اندیشه داینان تو راست نه تو را قطعه

بهره مرد تو اگر همه رنج است و بلا | دانکه را هیچ نباشد چه بلا چه غمی

دزد در قافله میرفت و که الا بگفت | بنر اثی بچنین روز برد خوب همی

حکایت — جاهلی عیب رای ستر دند که چهار زبان را نیکو میداند

حکیمی گفت زهی بدبختی که در برابر هر کلمهٔ حقی چهار کلمه باطل میگوید قطعه

سخنی را که غیر حق باشد | گر به بندی بر آن دو صد بر مال

صد سخن چون بر آن شود منضم | صد دیگ قول باطلش پیدا

حکایت — زنی پس از شش ماه عروسی کودکی بزاد یکی گفت این زن زود تر زاییده است بلکه این مرد او را دیر گرفته قطعه

دوست ئی زنی گرفت ز شهر | بعد شش ماه کودکیش بزاد

از برای شکایت این حال | بر بابای زن بشد داماد

که این چه حال است ای بزرگوار | از تو خواهم در این معامله داد

گر کسی را چنین نزاید زن | چو بگه بنشیند مرد نیک نهاد

گفت جان پدر شو دلتنگ | شهرها را چنین بود بنیاد

زانکه اغلب زنان شهر ما است | شکم اول این چنین معتاد

حکایت — شخصی زنی گرفت گفت خوب کردی زیرا که آدمی پس از زن گرفتن عاقل میشود دیگر هرزگی نمیکند گفت آری این آخرین هرزگی بود که کردم بیت

چو هست از بهر هر کاری نهایت | اگر نبود پس از غایت بدایت

حکایت — پیری هفتاد ساله دخترکی را بوسیدن خواست دختر تن در نداد پیر گفت از بوسیدن من گناهی بر تو وارد نمی‌آید گفت این نیز از بهر همین تن در نمی‌دهم قطعه

بوسه پیران بگو ز فیل | زانکه نی بوسش باشد نی صدا

از چنین بیهوده بازیهای لغو | دائما باید همی بودن جدا

حکایت مردی هر روز با زنش جنگ داشتی ظریفی گفت این مرد صد هزار زن گرفته و هرگز جز این زن نداشته قطعه

گفتم این قهر داشتی تا چند | گفت زان باره بکشم این بند

تا چو پس باز بسته ام این پیمان | بر ز زن دیگر کنم پیوند

حکایت — مستی بکوچه بن بستی در آمد چون راه بیرون شدن ندانست پنداشت که بر سر راه کسی است شمشیر برکشیده بدیوار میزد دو شام بیدار ناگاه آتشی از دیوار بیرون جست گفت زن نبرد آتش خانه نیز همراه دارد

فرد

هر که بخورد باده ز جام غرور — پشه را گمان کند عصفور

حکایت — مستی سرمست بگذشت در میانه کوچه ایستاده بود ماه را میگریست میگفت خانه ها میگردند در این میان دو چشم من میگردند منتظرم تا خانه خودم بگذرد و بدرون روم فرد

مست را چون همی بگردد سر — خانه را او گمان کند گردان

حکایت — مستی شب مهتاب در کوچه ایستاده بود ماه را میگریست مستی دیگر در رسید بگذشت پرسید این ماه است یا آفتاب او گفت والله من از راهی این مملکت نیستم از کدخدایان مملکت بپرس قطعه

سرخوشان هر کس در این عالم — همه مست هوای خویشتنند
نشئه غفلت آنچنان است — که همی در هوای خویشتنند

حکایت — دانشمندی میگفت که هیچ فرقی در میان زندگانی و مرگ نیست گفتند اگر چنین است پس چرا نمیمیری گفت از برای همین قطعه

چون نیست میان زندگی فرق — با مرگ چه سود از این بیهوی
نه از پی مرگ باید اصرار — نه از پی زندگی تکاپوی

حکایت — حمالی چوبی بر دوش میبرد بر سر دیوانی زد گفت با خبر دیوانی گفت مگر باز هم خواهی زد بیت

عقل احمق هست بعد از تجربت — همچنان بر حال نادانی و جهل

حکایت — حکیمی پسرش بسفر میرفت گفت ای فرزند برو ببین چه سقه در عقل کم این دنیا را اداره میکنند ولا الحمق لخربت الدنیا

گرچه دنیا بعقل شد دایر — بیت — لیک بی احمقان بود بایر

حکایت — شخصی را چون چیزی ناخوش می آید گفتی این هفته بر روز مردم است گفتند سبب تخصیص چیست گفت برای آنکه از دیروز هنوز شنبه باقی دارند قطعه

گفت مردی چو سال نو گردد — من نشستم که خر برم در بار
دان دگر گفت پس بدین موجب — خرتر از خر بدی تو در پیرار

حکایت — با نوکر شخصی بزرگی گفت هیچ یاد داری که وقتی در سر طویله پدر من مهتر بودی و اکنون بدین پایگاه بلند رسیدی

دزد گفت آری اما اگر تو مهتر بر من بودی هنوز هم در طویله جای
داشتی **قطعه**

گرچه من مهتر طویله بدم — این زمان مهتر قبیله شدم
لیک اگر تو بجای من بودی — همچنان در طویله فرسودی

حکایت — روستائی خر خود را نزد صاحب منصبی برای تهدید سخت
کرد روستائی تیر رسید و در پیش خر بزانو درآمده گفت ای جان پدرم
بچه پرسید گفتم که در دربارت هیچ هوادار داری **بیت**

هر کسی را چو هواداری هست — مر مرا یار و هواداری نیست
چونکه بر درگه ببرد دزد را — خود مرا هیچ سر و کاری نیست

حکایت — زنی بدزدی گفت التماسی دارم میشود یا نمیشود دزد گفت
اگر نبود میشود **قطعه**

گفت شخصی بدزدی دانا — که مرا هست تقاضائی چند
تو بیاوری گفتش آری — گر نپرد ز من آن بیرخند

حکایت — شخصی قندارکان سیه دید که چون دیدم گفتنش بچه
صورت بود گفت بصورت خر گفتنه بیهوده از نسبه خود رم مکن

بی سبب از صورت خود رم مکن **قطعه** دشمن تو صورت اعمال تست
هر چه بلا بر تو رسد ای حکیم — رنج تو از کثرت آمال تست
راحت از فقر و قناعت ببر — رنج تو جملگی از زشتی افعال تست

حکایت دو کور با یکدیگر بر سر مادهٔ ستیزه و نزاع داشتند
آخر گفتند امروز روز نزاع و محاکمه نیست فردا یکدیگر را می بینیم

مردمان جمله بعیب خودشان **قطعه** همه کورند و همه نابینا
چون ببینند به عیب دگران — لعن الله عیون الاشیاء

حکایت — عاشقی در انتظار معشوق زاده ساعت خود را جلوتر مینهاد
تا زودتر آید **قطعه**

گفت شخصی که زمان شیرین — هست ترتیب کسی را بجهان
عاشقی گفت غلط گفتی چون — هست محبوب تر از جان جانان
زانکه هر که رسد تو وعده وصل — که تو را آیم در روز فلان
تو دراندیشه میبری ز وصال — عمر خود را همه خواهی گذران
لاجرم هست وصال دلبر — بهتر از عمر گرامی ای جان

حکایت — حاجی پیرزاده را از هوای لندن پرسیدم گفت

گفت هشت ماه زمستان است و چهار ماه هوای بد **فرد**

شب و روز آن همه تاریک و کثیف — این بود وصف هوای لندن

حکایت — وقتی در کرمان طاعونی در میان حیوانات افتاده بود حاکم آنجا را وحشت فرا گرفت که مبادا در ارتفاع ولایت نقصانی به هم آید. وزیر از روی دلداری به شاهزاده گفت وجود مبارک حضرت والا سلامت باشد آنها همه سهل است

حکایت منظومه

آن شنیدستی که امیری پی صید — چند روزی به رهی کرد نزول

گاوی آمد ز قضای گردون — کرد در خیمهٔ آن میر دخول

جامه خوابی که بد از میر کبیر — خورد به بلعیده مگر عجل عجول

چونکه دهقان ز پی کار رسید — گشت از دیدن این حال ملول

ز پی معذرت این گفت به میر — تا مگر عذر وی آید مقبول

مال همواره بلاگردانست — بهر جان تو ایا میر شمول

حکایت — زنی کفشی بخرید در همان روز اول پاره شد شکایت پیش کفشگر برد کفشگر سری جنبانیده گفت باید

باید با این کفش امروز راه رفته باشی **بیت**

پینه دوزان را بنو روی دولای — غیر فریبیدن خلق خدای

حکایت — بخیلی را اندازهٔ لباس می‌گرفتند نفس خود فرو کشید تا قماشش کمتر بکار رود **قطعه**

آن شنیدستم بخیلی مال دار — گفت با شاگرد خود از راه پند

که ز پیه جام روغن نان خویش — چرب کن وانگه بخور چون زنخند

لیک زنهار ای پسر غرقه مباش — که رسد ز اسراف بر تو صد گزند

حکایت — کودکی کتک خورده را پرسیدند بهشت کجاست گفت آنجا که مکتب نیست **فرد**

ور حور و قصور و خلد رضوان نعیم — هر کس بقیاس خویش چیزی گوید

حکایت — گناهکاری را برای قصاص میبردند فریاد میکرد که ای یاران این گناه از من بی اختیار من سر زده است جلاد گفت باکی نبود زیرا که اکنون هم از روی اختیار بپای دار نمیروی **قطعه**

اشعری گفت هر گنه که مراست — جمله بی اذن حق نیافت صدور

دیگری گفت کان عذاب جحیم — هم بحکم خداست باش صبور

حکایت — دیوانه را گفتند کجا خوشتر است گفت آنجا که دل خرم است

هر کجا با من است بخت جوان **فرد** دلکشی است اگر بود زندان

حکایت — از طبیبی احوال پیرش را پرسیدند گفت هر روز ناخوش

ترشد دیروز مرد امروز تشریحش کردم **فرد**

طبیب نو رسیده آفت جان — چنان که نیم عارف منکر حق

حکایت — طبیبی بسرعت تمام در کوچه میدوید زنی از روزن بام

گفت ای دکتر مگر کار مستعجل داری طبیب بطمع آنکه او را بمعالجت خواهد خواست

گفت کاری ندارم گفت پس آهسته برو **قطعه**

زینهار از طبیب بی انصاف — که جهان را بخواهد ار بخورد

باز خواهد شفای رنجوران — پس برد طرفه حال این دارد

حکایت — طبیبی بر سر بیماری آمد که رنگ ریز بود حکم کرد که نقاطی تنش دارد

در رنگ بن تا خشکش کراهی میسه دستش را قطع نمود گفتند این

رنگ ریز است طبیب برآشفت و گفت چرا اول نگفتید تا من دستش را

ببرم **قطعه**

نشناسد طبیب حال مریض — مگر از صحبت پرستاران

بیش بینی دکتران باشد — همه از گفتگوی بیماران

حکایت — وقتی در اصفهان دو نفر از علما بر سر امامت مسجد حکیم

نزاع داشتند آخر برای رفع منازعه دیواری میان مسجد کشیده شد

تا هر دسته‌ای باشد جمعی از زنود مقری بر بام فرستادند و مجلس تعزیت دگلدسته

بپا دادند هر که میپرسید این تعزیت از آن کیست میگفتند خدا امروز

والا خانه اش را قسمت نمی‌نمودند **بیت**

داوری خدا ایشان بادار — کز بهی چپت زرق بادار

حکایت — یکی نیم شب در خانه زد صاحب خانه سر از دریچه بیرون

کرد که کیست گفت من فلان پسر فلان داماد فلان ابن عم فلانم جائی

نمیخواهم شب را بگذرانم صاحب خانه دریچه را ببست و گفت معذور دار

که این همه فلان در خانه من نمی‌گنجد **قطعه**

گفتمش نام خود بگو با من — گفت سرکار خواجه شفقت بس

گفتم از بسکه نام تست دراز — میخورد عمر من بر آن افسوس

حکایت — دختری روستائی در عقب گاو خری میدوید رندی

گفت ای دختر فلان را میشناسی گفت آری گفت بگذار تا من ردی

تو ببوسم و تو از جانب من روی او ببوس دختر گفت چون بسیار مشتاق او هستی بوسه را با کره خر بفرست که پیش از من به وی میرود

قطعه

عارفی گفت که در روی بتان
نگرم من به قلم صنع خدا
گفت پیری مگر این خامهٔ صنع
نیست در موی من ای مرد چرا

حکایت — شیخ الاسلام اصفهانی را حکایت کنند که بخانهٔ یکی از وکلای دولت رفت کودکی خردسال و یتیم را نزد وی آوردند که این صدر اسبق است شیخ از وی پرسید ای فرزند روزها چه میکنی کودک گفت مکتب میروم شیخ بر احترام وی افزود باز پرسید چه میخوانی کودک گفت که ابجد همی خوانم شیخ چون بشنید تعظیم از حد گذرانید و چون کودک را رای برخاستن آمد ذات شیخ بنا هی از بهر وی قیام فرمود حتی الباب مشایعت نمود حاضران را از این معنی تعجب آمده پرسیدند که آنچه حضرت شیخ فرماید عین صواب است و کسی را … نیز

بیت

نه هر جا مورد چون و چرا شد
خطا به سر در این جستن خطا شد

ولی اگر مصلحت باشد رفع این اشکال بفرمایید که آن ذات محترم از بهر این کودک خردسال کتابی تشریف این همه فروتنی و آداب تعظیم از بهر چه

ارزانی داشتید اگر محض شئون پدرش بود چرا در ابتدای مجلس این عنایت نفرمودید شیخ فرمود همه احترام من از بهر علم و تحصیل او بود که دوست اهل علم نگاه داشتن و تعظیم ایشان بجای آوردن از همه کس وظایف اسلامیت است

قطعه

کسی کش ز دانش بود بهره‌ای
ز دانشوران دوست آرد بجای
که دانش سرشته منش بود
به دانش بود عرش یزدان بپای

حضار را دیگر تعجب و حیرت زیادت شد و شگفتی از حد گذشت که خواندن ابجد و ابجاد را اینپایه اهمیت نیست شیخ فرمود همانا از این سخن شما را شگفتی آمد بهر مرد هوش که سالها متصدی شغل خطیر صدارت بود ابجد را هم نمی‌دانست

نظم

دگمان به مراد آن پی پیر
که الف را کمان نمودی تیر
این پسر گرچه هست طفل چهال
بارچه هست از پدر بود افزون

حکایت — یکی شکایت بپادشاه برد که فلان سرهنگ را با زن من سر و کار است ملک گفت اگر من بخواهم لگام رغبت قلتبانان و زن باز گیرم بیرون روم از حکمرانی باز خواهم ماند

بیت

شه نشاید بر کسی بر دوخت
یا مجازات قلتبانان ساخت

حکایت — یکی از قاضیان در فتوای جنایت بجز این دو عبارت
نیاموخته بود هرگاه جانی پیر بودی گفتی بکشید که از این کارها بسیار کرده
و اگر جوان بودی باز گفتی بکشید که از این کارها بسیار خواهد کرد قطعه

مرگ گیرم که لذتی نه بود — خود نجاتی ز هجر تو باقی
گر نگوئی مرا ز فرقت تان — در فرمانی ز فرقت باقی
تو نشستی ای بلا که جانی — که سپارم بیا که مشتاقی

حکایت — ترک دختری که خوش نژاد را مادر اندرزش به اندیشه خوردن
میراث پدر به دیر دنیا که لنگان شد نشاد دختر از فن صورتگری بهره
بی‌تردید داشت چنانکه نگارخانه اش آب و تاب از نامه مانی می‌برد
نقشه را بیادات امر نمود که هر یک از دختران برای عید انداز دل
آرایی از خود نمونه ای گذارند از قضا دخترکی پیکری از حواریون را
کشیده و خواست که در نهایت بیقراری آن نگار را باید برهنه کشید

تو مجرد که تیغ را عریان — فرد — مرد جوهر شناس بشناسد

چنانکه از عهده نمودن جمله اندام و اعضای او بر وجهی نیک برآید چون
اندام نهانی را تا آن وقت ندیده بود در تصویر آن فرو ماند

کجا کس آگه است از سر نهان فرد که هرگز نادیده را نتوان نگاشت
عاقبت بخاطرش رسید که از دلستانان یاری بر رفته نمونه آن را
بخواهد پس با هزار شرم و آزرم نهانی از دیگر دختران در پیش برد
باغبان شتافت و راز دل بادی در میان نهاد باغبان چون
دگمه بزار بگشود پس از برگ دیگر و شاید و اگر بالی بر خسته و دری
افکنده نمونه را به دختر نشان داد بوجهی که او را دلنشین شد فرد

هر چه از دل شد رها بر جای رسید — هر چه از جان شد فرو بر دل نشست

دختر که آن نمونه را چنانچه باید دید برای مطابق اصل برداشت
و سر بر اثر از نقش رنگ دهد دیگر به خال و خط آن فرو ماند نکته داشت
و تا روز عید آن پیکر نازنین را از گل با تا سر آن پوشیده بداشت
روز عید هنگام امتحان رسید خانه خویش را در زیر نقاب پیدا در
چون حجاب برداشت یکباره دختران کف زنان و خنده کنان
فریاد برکشیدند نعره برداشته که از آن باغبان است از آن
باغبان است معلوم شد که بالکه ام را از این فیض عظیم محروم دیده نصیب
نگذارده بود . قطعه

ساقی این می ز کجا ریخته‌ای به جام | که تیغ رنجوره شده مست و خراب
همه پوشیده از این مخمصه روی | همه نوشیده از این مطهره آب

حکایت — کشیشی نعت زنان روسپی میکرد و گفت یکی از آنان در اینجا حاضر است اگر ز غیر بر رویش خواهم انداخت آنگه زنان از آنی همه یکباره روی بپوشیدند بیت

چون پرده ز کار ما برافتد | راز همه کس به بستر افتد

حکایت — در کلیسا تمثال حضرت عیسی را آویخته بودند چارچوبه از بس کهنه بود بیفتاد و بشکست نزدیک بود سر زنی را هم بشکند چون چارچوبه را نو کردند و بجای نهادند باز همان زن از وی زیارت حق ان میگفت ای خدای من اگر نزدیک نروم معذورم دار که بیم آنست کم مانده بود مرا خرد و خمیر کند قطعه

هر که خواهد قرب حق را در جهان | دایم آید از خدایش ابتلا
چون تقرب تر بلایش بیشتر | زانکه آمد البلاء للولا

حکایت — کشیشی بالای کرسی تورات میخواند به جا رسید که خداوند حضرت آدم همسری عطا فرمود نامش حوا ناگاه قرائت از دستش

بیفتاد ورق آن برگشت و قصه حضرت نوح گذرده شد باز شروع بخواندن کرد که پروردش قرنها کشیده بود و آنه رویش پر از جانور بود

کس ندیده است چنان جانوری مثنوی تا نهد جانوران را از آیه

حکایت — کهنه حریفی میگفت اگر خدا بهور که طوفان نوح را ندیده البته تاکنون طوفانی دیگر برانگیخته بود و اگر یکباری پیمبران را هست به همه میکرد دنبالشان را نمی برید قطعه

خدای بسکه فرستاد بهر نوع بشر | کتاب و شرع و بیان و دین و پیغمبر
مگر که خلق گرایند سوی راه هدی | مگر که بینی نما بینه سوی خیر ارشد
ولی از این همه بعثات در جهان ندید | بجز نتیجه معکوس حاصلی دیگر
کسان زدند و عده و عید و آرزو ارزار | نیافتند هدایت نجات اکبر
همی گناه نمودند بی خبر ز حساب | همی بکفر فزودند غافل از کیفر
خدای چونکه بدید کند ناقابل شدند | برید فیض نبوت ز مردمان یکسر

حکایت — ناپلئون فرانسه از سلطان عثمانی پرسید پیغمبر شما با که ام نردبان معراج کرد گفت با همان نردبانی که پیغمبر شما فرود آمد بیت

هر جزائی است برطبق فعال | هر جوابی هست بر شکل سؤال

حکایت - ظریفی را گفتند چرا زن نمی‌گیری گفت برای اینکه نه زنی می‌بینم که آرزوی زناشویش کنم و نه مردی که حسرت پدریش بخورم

قطعه

هرچه از مرد و زن همی بینم | یا ارسی است یا بود قرآد
لاجرم بعد ازین بیست و ده من | هیچ از مرد و زن نیاید یاد

حکایت - زنی در پاریس دکانی دو رویه داشت در پیش روی را مرمتی لازم شد آن را بسته بجهة اعلام بمشتریان اعلانی بصفحهٔ کاغذی نوشته بر این مضمون که در پیش روی خراب است از در پس آمد رفت میشود بجهة چسبانیدن کاغذ به بالای دکان آن صفحه را بر روی تخته برگردانیده صمغ در سرش مالیده بودند خانم از قضا بر روی آن تخته نشست صفحهٔ اعلان بمالحمت خانم بچسبید او بی خبر در کوچه و بازار راه میرفت و مردم آن صفحهٔ اعلان را خوانده می‌خندیدند قطعه

خانمی پیشه‌اش از دست بشد | زانکه دردی مرضی گشت پدید
گفت چون پیشهٔ من گشت تباه | پس ازینم ره پس باید دید

حکایت منظومه

شنیدستم که در شهر سمرقند | یکی را بود اسبی سرکش و تند

فرار اسب روزی شد گسسته | درآمد در همه بازار و رسته
ز ما یک مردم ریم کر فتن | وردان مدرسه میخواست رفتن
فرارش را ظریفی تخته بگرفت | که خلقی جمله مانده زو در او شگفت
چو آمد صاحب اسب از پی مال | ظریفش در رسید بنمود احوال
که گر بگذاشتم این خنگ توسن | وردان مدرسه رفتی ز برزن
در اصطبلش بپایم چون که گشتی | مگر بس بی سواد در هیچ گشتی
مرا باید اکنون مزد فراوان | که کردم حفظ این فرخنده حیوان

حکایت - شیر محمد نامی از جلادان طهران روزی بیکی از همکاران دفتر شکایت باز کرده بود و حکایت حال آغاز که روزگار با ما بی‌عدالت و زمانه زدل پدر خیر و برکت از کارها برداشته شده و راه فایده بسته گشته هنر و حقی را اعتباری و تردستی و فضل را امتیازی نمانده است از دست بیکار شده نه ما را عزتی باقی است نه حرمتی نه مداخل نه ثروتی کو آن روزها که هر روز پنج شش سر میبریدیم و ده دوازده نفر را گوش و بینی میکردیم و در وقت انتهار بهار گردن اگر از هر دکانی یک دینار هم میگرفتیم مبلغ خطیری میشد بیت

ای خوش آن روزگار فرخنده — دل فرخ و لب پر از خنده

وجه شراب و عرق و خرج بطیخ نسقچی باشی همه از بریدن دست و بریدن
گردن و پی و مهار کردن بینی و میل کشیدن چشم بیرون می آمد خودمان هم
هزار چشمه ازین دیگر داشتیم امروز هر تفنگچی شلنگی بی سر و پائی دو باشی
از اول قلاشی که نه جیبش معلوم است و نه نسبش معین قمه درازی بسته
و خنجری دارد نیز نه در بر دست خود بادی می زند که من جلادم
نپرسیده و نشناخته با چاقو بر عضوی که همیشه جای صافان و پاکان
دنیا بوده داخل میشود نه پیش دست استادی کار کرده نه از سر ابدان
سررشته دارد نه از شکم دریدن وقوفی و نه بر قطع انگشت دستی

بیت

ناشی و جاهل و خام و ابله تک — بهر ما مایه ریوائی و ننگ

اینگونه اوباش میشود با اینکه باعث سرافکندگی مردم کار
دیده کار آزموده میشوند و آبروی سی ساله نیکنامان را بباد میدهند
دیگر برای گناهکاران چه دقیقی باقی میماند با زحمه ادنی بر کش بچوب و فلک
فتیله عالم به به که هر روز بر باست ور دست در هر ست دکنه ما
تا کنون از کرنش مرد و بردیم قطعه

گر نبودی سیاست سلطان — کس از دست کس نیاسودی
حق خود گر شناختی همه کس — که بدژخیم حاجتی نبودی

حکایت — یکی نزد محرر روزنامه ایران رفت و گفت همی
وفات زن مرا نیز در جزو اخبار رسمی بنویس که در ازای این
مبلغ گزافی ترا خواهم داد روزنامه نویس گفت ای مرد در جریده
رسمی که مخصوص اخبار مهم دولتی است امثال این چیزها را نشاید
نبشت و انگهی تو خود از ذوات غیر معروفی مردن زن تو را چه اهمیت
باشد فرد

تو خود از مردمان مجهولی — کیستی تا در آرمت بشمار

آن مرد گفت آنچه تو گفتی همه را نیکو دانسته ام فقط آنچه مرا داعی
بر تمنای این شغل شده آن است که مکرر مشاهده میکنم هرچه در روزنامه
شما از عدل و داد و حکومتها و آسایش عامه و رفاه کشور و نظام
لشکر و اطاعت وزراء و حکام و بقرار احکام همایونی نوشته میشود
همه بی اصل و خلاف واقع از آب بیرون می آید چون مرا بزن خود
تعلق دل فزون بود و امروز خبر وفاتش را آورده اند میخواهم تفألاً این خبر را

نیز در طرز دیگر اخبار نگاری شاید چون سایر خبرها به مهر دروغ نبود

قطعه

رسم و آیین چاپلوسان است / که بگوینده دانه را خرمن
وانگهی تر ز چاپلوسانند / صاحبان جراید اخبار
که همه هر سخن که بنگارند / راست ناید از آن یکی ز هزار

حکایت ـ جوانی با حکیمی در بستر خفت گفتندش در جامه خواب حکیمک از بهر چه خواهی گفت تا آنچه در عالم خواب بینم به پیکم نیکو ببینم

حکایت ـ یکی در بازار به دیوانی رسیده گفت بر خود واجب کرده ام که دشنامی چند تو را بدهم دیوانه جواب داد که اگر تو بر خود دشنام دادن واجب کرده من شنیدن آن را بر خود واجب نکرده ام پس سر خود بگرفت و برفت

قطعه

من تحمل نثار خود نکنم / گر تو را ظلم کردن است شعار
زشت گویی اگر تو را شده خوی / با شنودن مرا نباشد کار

حکایت ـ شخصی در صد و بیست سالگی مرده مردم از درازی عمرش به شگفتی تمام سخن همی راندند مردی منحرف الذّهن در آن محفل بود گفت ای یاران اینک عجب تر از این هرگاه پدرم نمرده بود حالا

صد و پنجاه سال داشتی **فرد**

کاشکی بودی پدر من زنده / تا مرا بود برادر بسیار

حکایت ـ قراولی اسم شب را فراموش کرده بود صاحب منصب سرزنش و تکدیرش همی کرد ضابطه گفت معذورم دارید که این کار را دیگر اتفاق نخواهد افتاد زیرا که بعد از این اسم شب را نوشته بر در قراولخانه می‌چسبانم تا هرگز فراموش نشود

قطعه

خانمی خواهر خود را بگفت / کاشکی آیم بجهان دیگر من
تا بدانم که چسان شوی کنم / گر شوم بار دگر دختر من

حکایت ـ فردریک امپراطور آلمان سان لشکر میدید در اثنای عرض سپاه از سپاهیان یکیک سه چیز میپرسید عمرت چند سال است چند سال خدمت میکنی مواجب و جیره ات میرسد یا نه چون جواب میدادند رد میشدند یکی از سربازان اهل فرانسه بود زبان آلمانی نمیدانست سرهنگ جواب این سه کلمه را طوطی وار با وی تعلیم کرده بود چون نوبت بدو رسید از قضا پادشاه از سئوال دویم ابتدا کرد و گفت چند سال است خدمت

درس چهارم

یکی گفت بیست و پنج سال شاه تعجب کرد و پرسید چند سال عمر
داری سرباز گفت یک سال پادشاه روی بحاضران کرده فرمود یا من
دیوانه ام یا این مرد سپاهی جواب داد هر دو **قطعه**

زینهار ای برادر از تقیه | که بسی سست پایه‌اش بنیاد
اهل تقیه چه را [illegible] | که بهر سو همی بردش باد
چونکه بر باد دشت تقیه | پس بر آن صد هزار نفرین باد

حکایت — نفت‌خوری در محفل ضیافت در آمد و گفت آنچه زر برای
ده نفر کافی است زر برای یازده نفر هم کفایت میکند گفتند اگر
از شمع و چراغ میگوئی چنین است **قطعه**

گفت آنکس که صد تومان ارزد | [illegible] همی صد و ده نیز
گفتم از این رشته در صد تومان | ارزد ارزنکش بجاست نیم پشیز

حکایت — زن مهندسی در میان جمعی میگفت اگر چه آنچه من در جمع و تقسیم
است دم تو هر دم در ضرب و تضعیف ما هر روی هرگز میان ما تفریق
نمیشد **بیت**

گر بهر جای بدی فعل و قبول | هیچ تفریق نبودی دیگر

درس چهارم

حکایت — تنی از مدرسه نشینان میگفت در سال اول ما دو نفر
بودیم که بدرس شروع کردیم هر دو کلام یکدیگر را میفهمیدیم و مردم نیز سخن
ما را میفهمیدند امسال که سال دوم است نه ما میفهمیم نه مردم **قطعه**

شنیده‌ام آنکه یکی گفت از ره اعزاز | بکرش یکنفر از طالبان علم و فنون
بقدر سر زنی از رفت در گلوی تو نحو | ز نقطه تو نشادی خود چه بردن

حکایت — یکی از امرا درویشی را گفت پیری‌ات را شب است بسیار
با تو میباشد گفت ای امیر فقرا و بیچارگان کار خود را بدست خود میکنند **قطعه**

گفت پیری بمرد کی جولاه | که تو با من اهمال دمانه‌ای
ما در تو مکر کجا نه ما | آمده و رفته در بخشی چه‌ای
گفت جولاه مادر من هرگز | باکسی من نه انبست پیوندی
پدرم لیک بود هرجائی | با بزرگان روا لطف میکندی

حکایت — طلبک را اشتر دزد دیده یکی گفت گناه تست که از
پاسداری اهمال داشتی دیگری گفت گناه از مهتر است که غفلت کرده
دیگر گفت گناه از معمار است که اصطبل را محکم نساخته طلبک گفت
پس در این صورت دزد را هیچ گناهی نیست تقصیرش گفت [illegible]

آنست که در بهای استر اسبی گران بها تر بود چرا دزد آن را نبرد
طلحک جواب داد که بر دزدان نیز بحث و اعتراض کردن این نوبت
بس وقت است هم خر و هم آنرا قطعه

دزد اگر تازه چرخ باشد و نو | غالبا سهو کند در کار
لیک اگر کاردیده است و کهن | صرفه خود شناسد آن طرار

حکایت — اعرابی جامه فاخر دزدیده به پسرش داد که ببرد در
بازار بفروشد از قضا طراری به حیله دست آن جامه را بربود پسر
اعرابی بخانه آمد پدرش پرسید جامه را بچند فروختی گفت برأس المال
دادم قطعه

از صدق تجارت آنکه متاع | نفروشد کس برأس المال
که به سرمایه مال خود دارد | خود فروختنی است در همه حال

جدال و محاکمه با آدمی — حکایت — یکی از متطفلین را در مجمعی دیدم
نشسته و گفتارهای پریشان در پیوسته در اثنای کلام با فلاکت و حقارت نشسته
دامن آغاز کرد و از جور زمانه و ایام شکایت ساز که آسمان کبود
خاطر آگاه را خرم خانه و مردم دانشمند و فرزانه را به غم مبتلا دارد بیت

دل ارباب دانش را نعیم نیست | دلی با دانشان را هیچ غم نیست
مرا که صرف ابن الوقتم این سخن سخت آمد گفتم ای رفیق سبک فلک زیرک
اهل طریق است لاتسبوا الدهر فان الدهر هو الله را همانا نخوانده که گفته است از
آنکه آسمان صاحب اختیار و جود است و مایه آثار و ترتیب بروزه
اشیاست و مربی اولیا و اصفیا و اگر دقت بکرده و تعمق بیشتر داری
آورد آرزو باشی است که مراتب را ترتیب و جوهری بخشد از آنکه مآل
زر بیش طبیعت خیر محض است قطعه

آنانکه بلایشان رسد بهر ولا | زانست که خود ز حق بلا خواسته اند
در حکم قضای او نشسته مدام | با شکر و رضای دوست برخواسته اند

چه در باطن هر فردی که نا مستقر است و در هر عسری یسری و هر غم خرمی
همواره پیش آهنگ قافله فرح و سرور و نه و آنچه که ما مکروه پنداریم اغلب
خیر و صلاح ما در آن است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم — قطعه

هر رنج و بدی که بر تو آید | خیر تو در آن بود بهر چاره
جز خیر نه بینی از طبیعت | جز نور نباید از ستاره

گفت چه فایده فضیلت و افلاس هر دو توام اند و دانشمندان یک لقمه

استماع همه بازارگان طبعه نکبت با خود دارد و نقشه زحمت ساخته
و پرداخته **بیت**

که می‌نهند اجرام سماوی   خداوندان دانش را فروغی

گفتم که جوهر انسانی همیشه ترقی پذیر و قابل کمالات لاتتناهی است
که حق سبحانه لباس تکریمش پوشانیده و بر اساس تفضیلش نشانیده
ولی ترقی و تنزل آن تماما بخصیت نفس و مجاهدت شخص او بسته است
لاجرم سبب جمیع بدبختیهای جنس بشر را در این دقیقه باید جست که انسان
از این نکته بکلی غافل بوده عوض اینکه بخصیت روزی و مجاهدت
درصدد ترقی ذات خود باشد از زردی کسالت جهل تصوف را بهانه
نموده وجود خود را تسلیم عوام بهیمی و حیوانی کرده است **قطعه**

روح انسان را حیاتی عقلی است   نه به باشد خوردن و رد و حس
زندگانی نیست تنها دم زدن   بلکه باشد قوت فکر و عمل
نیست معنی توکل تنبلی   که رود در زمرهٔ بل هم اضل
آن بود معنی توکل که کنی   جد و جهدی عاری از حرص و امل

از این سبب ارباب کمال را زمانه کمتر مساعد است که از زردی فرصت

وکالت خود را در دست حرارت چرخ بوقلمون عاجز و زبون شمرده
چون برگ کاهی تن را با آب و جان را بگرداب سپرده اند **فرد**

جاهلان را دهد زمانه نجات   عاقلان را فضیلت و دانش

با وصف این قدر و قیمت ارباب کمال هرگز مجهول نمانده و اهل هنر نهان
هر قدر مجهول القدر باشند عاقبت روزگار اجرایشان را ضایع و مهمل
نگذارد که **لکل کسبه حر اجر غیر ممنون** و اگر اصحاب هنر وقتی به دیده
جاهلان مجهول نمایند در دست موزه ایام شوند دیگر وقت نوبت ستاد
در قبالشان پدید آید در روز بازار تداول در رسد و اگر بعضی در
سخن نمایند قرن دیگر در مصر عزیز باشند که کار گوهر از خزف پیدا
و سحر با معجز پیدا **قطعه**

بی هنران را بود بهای حکیمان   قیمت صفر از مساوی زر مغشوش
شعبده هرگز نگشت معجز موسی   ساعد بیضا کجا بود ید بسر دوش

گفت غلط گفتی که عکس این حال مشهور است و نقیض آن موجود چه از
اسباب زمان عوض کالای هنر دکان بی رونقی کساد است و متاع
بی مشتری نهادن و ارباب کمال همیشه دست خوش تصریفات عهد

و پای همت تیزرات عصر نهند قطعه

مردمی راکه جهل شد پیشه | خود چه پروای مردم دانا
هزار افسوس از این ایام منحوس | که از علم و هنر نام و نشان نیست
معانی را نمانده هیچ معنی | بیان را اسم و رسمی در میان نیست

گفتم نظیر نبود در روزگار که هزار صیف بیاید و اهل عصری طرفه آسیابه
از نوع بشر همیشه در غفلت و ظلمت نمانند چه جهل مدام خلاف لطف و عدل
الهی است و در باب کمال بسبب لطافت حس اگر از ما ملامات فرقی
شآم تمیز نه هم مراتب ایشان را لذا ایشان جا دهید و حظوظ فوق العاده از معلومات
و ادراکات خود دست دهد که در آن حال سعادات ملوک و ابناء
ملوک را بچیزی نشمرند از آنکه هر هیچی را فرحی در مقابل و هر رنجی را گنجی
در برابر است قطعه

لذت هر کسی اگر دانی | هست دایم بقدر آلامش
چون ندادند بخش هر کس را | باده اش به فراخور جامش

گفت برخود بستند ساز که همواره بهره دانشوران از روزگار رنج و
حرمان چیزی نباشد و گنج سعادت از آن دیگران است همانا قصه

عبید زاکان را شنیده که چون زر شاخه فضل و هنر قطاف نمی
نکرد فرزانه تبدیل مسلک خود و طریقه هزل نمود قطعه

تا یکی از پی هنر بر تو | بشنو این از عبید زاکانی
فضل را خود نگرد پیرامن | که بروز زمانه است فرومانی
داد یا بخش و هزل پیشه نما | تا که داد از زمانه بستانی

و اگر بخلاف این یقین گشته بهرزه باد همی پیمائی چه این حال بعینه بر
بر من گذشته است از این پیش که هنوز از اختلاف صبح و شام خبری نبود
و از تجدد عوالم حضوری نه اخبار از ما سلف را افسانه پنداشتم و ذکر
اعصار خالیه را بهانه انگاشتم قطعه

بس بی خبر از هزار گردان | از شعبده های چرخ میترم
از بازی چرخ سفله پرور | غافل که همای را کشته بوم

شعر

طلبت بأن اله هر لمرتقب | وانی ترکت الآن طول ترقبی
یعاقبنی الایام لما طلبته | ولکنها فی الترک تبغی تعاقبی

لاجرم کسب معارف را بر طلب زخارف گزیدیم و آن موضع کمال به از
رنه دخل مال دیدیم و گفتیم خزینه آمال را بهم شرف است و هر نیست

کمال را شرافت و بزرگان گفته اند تجربه کتاب به از تصنیف شباب
و اکتساب ادب به از انتساب نسب **قطعه**

گر بزرگان بمال خفته گشته ‌‌ ‌ ور دلیران به نیزه شمشیر
کلک را بس است فخر و شرف ‌ ‌ که فلک سیر است و تیر سیر

فرد

نمکین نشوم که دست بنشاصفتم ‌ ‌ چون ماه برآید و فت نه اهل نور

و نه انستم که فلک با خردمندان نایره کینه در کانون سینه افروخته
دارد و خرمن آزادگان سوخته هر وطن پرستی را نه لبت تنگدستی
مبتلا داشته است و هر نادان فرومایه بد روزه اعتلا فرشته جانش
افق سعادت با آزادگان تیره و تار است که پیوسته ایشان را
گرفتار رنج و تعب سازد و در چنگ مصائب اندازد هر جا فلک زده
است هر که بنگری صاحب کمالات عدیده است و دارای خصال پسندیده
و هر کجا به دولت رسیده را می بینی از مزایای انسانیت محروم است
و از هر گونه هنر بی نصیب و ممنوع **نظم**

هنر را دگر قیمت و حق نماند ‌ ‌ هنرمند را نیز رونق نماند
سفیه فرومایه دارای گنج ‌ ‌ خداوند دانش به تیمار و رنج

و با اینکه فلک نیرنگ ساز را هر ساعت شعبده و رنگی است و هر دم
شتاب و درنگی و چرخ بوقلمون مزاج را چنان تلونات گوناگون
در کار است که هر دقیقه رنگی سازد و هر ثانیه آهنگی نوازد **قطعه**

زین پرده زمانه شعبده ‌ ‌ هر لحظه کند ترانه آغاز
هر بار براه دیگرش چنگ ‌ ‌ هر دم بنوای دیگرش ساز

ولی از بخت بد ارباب کمال تغییر مسلک به هیچ حال جایز نمی شمارد
و دایما خط حرکت خود را بر این طریق غیر مأنوس و مسلک معکوس می سپارد
که گفته اند مادهٔ مرض بعضو شرف مایل است و هر جا سنگی است بپای
لنگی حایل گردد **بیت**

بپای خسته خورد هر کجا بود سنگی ‌ ‌ ثروت نه هر سنگ پای هر لنگی

حالی که در دیش این شمه فرو خوانده مرا طاقت شنودن بیش نماند بلا درنگ
بزرگ سخن در مقابلش تاختم و آهنگ استیلا در برابرش نواختم و گفتم چنین
مبالغت که در هرج و مرج اوضاع و اوضاع زمانه گردی همه از نادانی
برخ است نه سطای چرخ چه امور طبیعیه را عادت جریان به منوال
دیگر است و مطلعات آن بطریق ترصد است نه فرو و اقتضای فلک

هر روز چیزی را آب اقبال بردی کار آورد و دیگر چیزی را به علت قبول بری
سازد و هر روزی را برزی است و هر قومی را یومی **قطعه**

هر کسی راست دو روزی نوبت — مثل الله بقوم قرناً
چون سرآید بری آن نوبت سعد — عنده الله بیوم یوماً

داما آنکه زعم ترا ارباب کمال را منفور داشته و اصحاب دانش را اهل
دستبرد گمان داشته این اشتباه و غلط از آنجا نشئت نموده که هر عامی
محبت طلب را چون دل بدین عنوان خوش افتد بمجرد آنکه اسامی
کتبی فهرست حفظ نمود و اسباب تحصیل را از غلط از باده دساتیر
کلماتش دردز هی همی سپرد نام خود را ادیب و دانشمند که ارزد و تحقیق
خود را فاضل فرزانه و خردمند یگانه شمارد و حال آنکه از فضل و ادب
تا این بی ادب هزار فرسنگ راه است **بیت**

از ادب او را کجا باشد خبر — گر شمارد عیب بر جای هنر

پس چو را نسبت بقوم رب النوع گوید و در هر سخن موقع جوید و رفته
رفته خود باور نماید و خوش خوش در محفل بزرگان درآید با پای یاده گری
دنائی هرزه سرای و منطقی بی ربط و شتر بی لا و شرط بهر دست جا گزیند

و بر بالش تکیه کرده و از آزرم یک تره هم سخنان بیهوده را بیان گیرد
آنگاه جهتی از سفهان وام کند ورد ازغا را به اعاریت ستاند
به این نسق روزگاری بگذراند و احیانا اگر روزگار بر وفق مرادش نگردد
و چون در نظام کج و اهل منیت طبیعت عالم منفور و دیگر طباعش دارد
ترخ دیده شکایت از زمانه ساز کند و سر حیبه دشنام بسپهر مینا فام
باز نماید و از جور فلک آه و ناله آغاز **قطعه**

زینهار ای برادران زنهار — از چنان ترخ چشم بی فرهنگ
که چو گردون بکام او نرود — برکشد آه و ناله از دل تنگ

همینکه من این نطق بدیع را ایراد کردم آدمی زانستر بزرگ جان کار کوشنده
در حال چون سگ فتنه یاد برآورد و چنگ در گریبانم زد و دشنام بعث
و غوغا از حد بگذرانید من نیز در مقام دفاع تشنیع تسلیح کردم و دست
به دافعه برآوردم و طرفی از مقابله فرو نگذاشتم **قطعه**

از جا بجست من دریده و من نیز — بر روی و دهان او فرود مشت
زد شر و روز و رای ما گرفته — خلقی به دهان ز حیرت انگشت

مردمان که فضیحتان شنفته از هر کرد آمده نصیحتان گفته اصلاح ایشان

مردی نجیبه وجه المال از عهده ادا نکند نشست چون امثال این وقوعات
ناگوار در عاصمه حضرت شهریاری منافی نظام و مخل آسایش عمومی بلکه
غیر مسبوقة الامثال بود پلیس و ضبطیه را همینکه از این معاملات
وحشیانه ماجرا شد هردوان را جلب کرده بمرکز استنطاق آوردند
چون دانستند از اهالی ایرانیم حسب الاصول بحکومت متبوعه خودمان
فرستادند قضا را چون در آن ایام قضاوت ایرانیان در آستانه
علیه بنواب مستطاب دارالشیخ الرئیس ثانی که ذات بارکش مطرح
اشعه سعود آسمانی است مخصوص بود **نظم**

سپیل بهین حضرت نام ور — خداوند فضل و کمال و هنر
باخلاق نیکو در آفاق طاق — هنر را بدو گشته یوم السباق

حالی که ما بباب فتوی پناهی رفتیم و حقایق احوال کما هی گفتیم قاضی مسلمانان
پس از استماع دلایل طرفین بسی عتی سر بزیر افکنده و در بحر فکر غوطه ور شده
آنگاه سر برآورده نخست روی بمدعی کرده فرمود ای که از روزگار نا
موافق و چرخ نامساعد شکایت داری و سراسر ناگواری از اوضاع جهان
را برمیشماری که آسمان دشمن فرزانگان است و ساعد دیوانگان یک

راست گوئی و راه صواب پوئی اما جریان این حال بسبب استیلا تنها در
ممالک ایران و پاره ٔ بلاد وحشی ویران بوده و هست که باقتضای
جهالت و ظلمت هنوز آفتاب مدنیت بر آن آفاق منطقه تابیده
و باران تفضیلات و قوانین حسنه بر آن تیه ضلالت نباریده است
لاجرم از آن زراعی و اشت خیر وحشت انگیز که هوایش پر از دانه مکرهای
ناپاک و زشت و خاکش زدایانه مگر تنهای پلید بد سرشت هنر و فضیلت را
چه قدر و دانش را چه قیمت باشد **قطعه**

وای از آن ملک و دیار وحشتناک — که همه وحشیان زشت نژاد
همه دوسیرتان دام منش — همه وحشی نهاد و دیو نژاد

آنگاه روی به من آورده گفت ای که ابوالاوقات و تابع طوراتی
آنچه در این باب سخن راندی دلایل دولائل برفتندی اهکی سطاقی نطق
و صواب و موافق رای اولی الالباب است بلی جریان قدر تابع تدبیر
عقول بشر است ولی این روح تنها در قالب آفاق نورانی و بلاد متمدن
انسانی دمیده شده که قدر ارباب کمال نیک شناسند و حق
چیزی را ضایع نکنند **قطعه**

خوشا خاک آن ملک عنبرفشان / که اهل خرد را همی درخور است
نه آن ملک وحشی و نفرت‌فزای / که آتش خرگاه و جای خر است

دیاری بدین صفت که گفتم اینک آستانهٔ سعادت را مانند که مطلع انوار قربت و مرکز خلافت و آستانهٔ قدرش با من رضا است در روضهٔ ازدواج انبیا زهی سایهٔ هما دایهٔ این چنین پادشاهان که زر و زیرکاهی تا کنون آوارگان را پناه و بیچارگان را مرکز امنیت و رفاه بوده‌اند من دخله کان آمنا

فرد

سایه نیفکنده دگر آسمان / امن‌تر از سایهٔ دیوار او

و فرخ آن سلطان جوانبخت که فیض نوالش بر این منوال چون سطوح سیل جاری و درگاه لطفش درگه دیگاه از حیف و سیل عاری است حق سبحانه و تعالی اطناب سراپرده عظمت و جلال این پادشاه فرشته خصال را به مسامیر خلود مثبت و اساس بارگاه این سعادت را انقضا و بقا مرکد فرماید و آثار کرمش تا قیامت باقی و انوار همتش ساعت بساعت متراقی باد حالی که محاکمه ما بدین نقطه منجر شد هر دو دل بحکم قاضی راضی گشتیم و ترک ماجرا را جاری گفتیم و بصلح از هم در گذشتیم که

عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه — بیت

نام تو چون بگذرد م بر زبان / رحمت حق ریزدم از آسمان

در مطالعات حکمت آیات و عبارات عبرت اشتمال

حکمت — به سه چیز نباید بست با عتاب بزرگان به نوازش زنان به هوای خوش زمستان

حکمت — مال منبع آمال است و نتیجه جمع ثروت حصول شرف و عزت هر که ستایش خواهد دست بخشایش گشاید **بیت**

صید مرغان اگر بدام بود　　دام آزادگان درم بود

لطیفه — هر که نان خود را با آفتاب گذارد خود در سایه نشیند

پند — **ما عال من اقتصد** اسراف که موجب اهلاک است و تبذیر سبب تدمیر اقتصاد در توسط است و اعتدال بین افراط و تفریط **بیت**

نزد اشراف اشرف اوصاف　　اقتصاد است و نیکی انصاف

تعریف — وصف اعتدال نزد اهل انصاف نه بخل است و نه اسراف

قطعه

اقتصاد آن بود که مرد خورد　　در همه حال بشکر و ظرف

معنی اعتدال آن باشد　　که نه بخل آورد نه اسراف

کلام الملوک — **امسک علیک ان تجمع المال لبعل حلیلتک** مال الخ

را حوادث برد یا وارث خورد **بیت**

یا وارث ظالمی خورد مال بخیل　　یا آنکه برد ظالمی او را وارث

حکمت — دو کس رنج خود هدر دادند در راه افراط و تفریط پیمودند مبذری که محتاج گشت و ممسکی که اندوخته اش تاراج رفت **بیت**

آنکه نخورد ز هیچ و بنیاد گشت گنج　　بهره از او نماند همه درد و رنج

کلام الملوک — **بشر مال البخیل بحادث او وارث**

سیاست مدن — پیمانکاران تنبل را نباید دست گیری نمود بلکه ایشان را بکار باید داشت **فرد**

مرد کاهل را نباید داد چیز　　بلکه میباید بکارش داشتن

حکمت — آزادگان با احسان بنده شوند و بدان بدان زر بنده ترازوی زر به از بازوی زور است **بیت**

هر که را زر در ترازو زور در بازو نبود　　زر بکف بهتر که در بازو توانا زور بود

حکمت — ماهیت جود آنست که به هیچ غرض مشوب نباشد چه هر که بکرامت ریا یا بغرض دیگر کار بندد چون بنظر رسش لمعنی نباید از کار خود پشیمانی دست دهد **بیت**

نیکوئی کان بعلت و غرض است / نیست آن نیکوئی که خود مرض است

پرده‌گام — فقر در خانه مرد کارکن از روزنه نظر کند اما داخل نشود

اندرز — اگر نفس عمل مقصود بالذات باشد برای صاحب آن هرگز منتی نباید زیرا که مقصودش بعمل آمده **بیت**

است محض رضای حق کاری / که نباشد به هیچ آلوده

تنبیه — هر که بطمعی ترا ستایش کند چون اسعاف مرامش نکنی بطریق هجا پردازد **قطعه**

هر که را چند روز کنی احسان / چون بیکبار درداری آزرده وار

زر نکوئی سپاس نارد لیک / هم بقطع عطا شود رنجور

پند — با هیچکس نیکی را احسان مکن که ریا بر آن مشوب شود و چون وقتی دیگر قطع کنی دشمن تو گردد **بیت**

چنان باید بمردم کرد احسان / که پنهان چون پری باشد ز انسان

دقیقه — عطیه را باید بصورت قرض داد که هزار حسن دارد آن نفقه را نیست

قطعه

وام دادن به که دادن رایگان / کان بود بیمزد و آن بی منت است

جود باشد سیرت حاتم ولیک / وام دادن از پیمبر سنت است

تمثیل — فرانسه‌ها به مثل میگویند جوان مردترین مردم بهتر از آنچه را که مالک است نتواند داد **غایة الجود بذل الموجود** — **فرد**

هرچه باید بدیگری بذل مکن / لعنت بکریمی که خودش محتاج است

هزار دوست اندک است و یک دشمن بسیار **قطعه**

نیکبخت آنکه از نکوئی خلق / دشمنان را نخود نماید دوست

نی که عاجزی و به خوئی / دوست دشمن کند که این نه نکوست

دشمن از بهر خود تراشیدن / شیوه مرد عاجز بدخوست

پند — دوست بدست آوردن آسان است لکن نگاه داشتن دشوار

فرد

دوستی آسان نمود اول دیدار / لیک تن و جان برخت عاقبت از راه برد

لطیفه — صدیق خود را مکرر هرگز میازمای که بی صدیق از دنیا روی **فرد**

دوست را امتحان چنان باشد / کابگینه زند کسی بر سنگ

حکمت — حکمای فرنگ گویند تیز هوشی شرط انسانیت نیست

راست نیوشی شرط است ساعت تند رو لکار نمیخورد ساعت درست رو لکار آید **قطعه**

مرد باید که مستقیم بود / گرچه باشد پوایش و آهسته
ساعت تند رو نیرزد هیچ / که به بیگه رسد سوی دسته

لطیفه — آدمی باید در جوانی بسیار خوب باشد تا در پیری کم بد شود

قطعه

فر جوانی و فروغ شباب / زشتی اندام بپوشد همی
شخص به پیرانه سر ار بد حسن / نیک بباید که بکوشد همی

پند — در جوانی بسیار باید کوشید تا مطبوع کسان شد ولی در پیری چه باید کرد تا منفور طباع نگشت **قطعه**

در جوانی توان شدن مقبول / که به هر جمع جوان باشد کش
لیک در پیری آن توان کردن / که ندارد کسی ترا ناخوش

حکمت تنزلی — بزرگها باید اولاد خود را بر آداب خود تضییق نکنند که خدای آنان را از برای عصری غیر از عصر شما آفریده

فرمود

بهر عصری دگرگون است احوال / بهر حالی دگرگون اقتضائیست

حکمت — افلاطون گوید حکیم هر کاری را از مبادی اسباب طلب کند لاجرم بر آن موفق میشود و جاهل حریص چون نتایج فوری بجوید همیشه محروم است **قطعه**

نشان مردم دانا همیشه آن باشد / که می بجوید مقصود را از راه سبب
ولیک جاهل نادان که هست فوری بین / ز فرط عجز کند عین هر نتیجه طلب

حکمت — هرگز از نیک و بد خود با کس مگوی که پیش از آن بنده‌ای که در تست **قطعه**

با کس از حال خود مگو هرگز / که گمان میکنند از آن پیش
لیک عیب ترا پس از گفتن / هم نکو نیست راز گفتن پیش

پند — کسی را بر حالت فرود دقت دار شرافت عادت مگردان که چون بر حالت احاطه کنند ترکت در نزد مردم لکاه **قطعه**

سیه عالم آنکه در هر کار / رای هر کس به مشورت میخواست
لیک چونان که بست ره درا / غیر از عزم او نمیشد راست

حکمت — مراد آدمی در حقیقه دل است چون فاش شد گشته بجا را

ماند که ز رقفس پریده باشد **قطعه**

راز خود تا بکس نگویی باز   مالک راز خویشتن باشی
چون بگوئی فاش مالک تو بود   تو اسیرش بجان و تن باشی

لطیفه — نهفتن سرّ سرمایهٔ سروریست **استعینوا علی حوائجکم بالکتمان**

بیت

دانه تا در زمین نشد پنهان   او نشد سبز و سرفراز جهان

حکمت — هر که زبان خود طلیق العنان کند شخص خود را طعمهٔ سیف دستان سازد **ع** زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد

حکمت — حکیم نخست فکرت پیشه کند و احمق پس از گفتن اندیشه **قلب الاحمق وراء لسانه** **فرد**

مرد دانا کند اندیشه و آنگه گوید   لیک نادان کند اندیشه ز بعد گفتار

حکمت — فکرت که نه از روی حکمت است نشان مالیخولیاست و سکوت که نه از روی فکرت لالی و ملولی نطقی که نه صوابست نعیب غرابست صهیل حراب **قطعه**

نه هر فکری بود برهان تدبیر   که هر دیوانه را نیز فکراست

ولیکن شخص عاقل نطق عالیست   نشان مرد دانا فکر بکر است

حکمت — زبان ترجمان دل است و اثر بنان بمنزله از آب و گل **الخط قوة جسمانیة ظهرت بآلة روحانیة** کلک و زبان ماهیت انسان را نماینده اند که عقول ارجال تحت اسنة اقلامها **والمرء مخبوء تحت لسانه** **قطعه**

جوهر مرد از زبان و خامه پیداید   زانکه باشد گوهر علوی انسانی سخن
گوهر رای کلک و منطق جوهری عالی بود   او فرود آمد بپای وحی [illegible]

حکمت — شتابکار اگر به مقصود نایل شود خطا کرده و شتابی اگرچه محروم ماند صواب بجای آورده خداوند وقار و سکینه نه اهست نه بیند درخت ناشتا برده میوهٔ مقصود نچیند هر دارا هم ارا بر آید و صبر عقده‌ها بگشاید **قطعه**

صبر چون بیضه است و ظفر مرغ   زاید این بیضه دولت اقبال
چون طیور سعادت از صبر است   طایر صبر شد خجسته فال

لطیفه — بی صبر از خار ورد چینی و از غوره شهد بینی هرکه شتابد بمقصود نیابد **قطعه**

مرد شتابنده نیاید بکار | زانکه شتاب است ز دیو پلید
راه بمقصد بتأنی برد | گشت طمأنینه ز یزدان پدید

حکمت — تندخوئی از فنون جنون است اگر زود پشیمان شود جنون عارض است و منقضی والّا دائمی و مواظب من جُنّ ساعة فهو مجنون ابداً

قطعه

هر که را دیو در دل جا کرد | در تندرستی خود دیوانه
وانکه آهستگیش باشد و حلم | در فرشته بود چو فرزانه

حکمت — هرگز لفظ مشهور بحث مکن که خطای مشهور به از صواب نامشهور و در هر مورد خاصه در حضرت بزرگان سخن چنان گوی که باطرف باشد و قابل توجیه و احتمال چند باشد بیت

غلط مشهور بود اجمل | از صوابی که نیست مستعمل
هر که را پولتیک در سر آید | سخنش لاستیک می باید

تحذیر — از چهار چیز باید حذر نمود از پیش روی ست هرزه و از پشت سر استر و از پهلوی ارابه و از هر طرف آخوند فرد

ای دل تو اگر راه سلامت خواهی | زنهار ز آخوند بپرهیز بپرهیز

حکمت — هنر بزرگان پرگوئی و بدگوئی است عاقلان کم گوینه و بزرگان پر گوینه و بیهوده و سفیهان کم گوینه و به احمقان هرچه گوینه رد عنوان الحمق کثرة ثم بغیة ثم حلیة ثم ... قطعه

هنر احمقان همه آنست | که بهر صورتی که بتوانند
خویش را در لباس حسن و قبول | زر برای کسان بیارایند

امر عجیب — هر کسی از خدا ای چیزی خواهد جز عقل که هیچکس ذره عقل از خدا تمنا نکرده از آنکه عقل خود را به حد کمال می پندارد بیت

هر کس را نماید از اشکال | عقل و فرزند خویش بکمال
هرگز ز خدای کس نخواهد عقل | با آنکه بعقل از همه محتاج است فرد

حکمت — ابتدای خشم دیوانگی است و انتهای آن پشیمانی بیت

خشم اگر چند از هوس رانی | عاقبت آورد پشیمانی

لطیفه — برای منزل اینکه من از ارباب فکرم باید پیشانی را در هم کشیده و بر سر هیچ عریض و عمیق اندیشید وگاهی دست به بطالیای خود نهاد

قطعه

زیرک آن بود که بنماید بخلق | زیرکی خویش را اندر ملا

زیرک آن باشد نزد اهل دل   که همه کس دهنه آرد ورا

ادب — جوانی که از برای اظهار شان و شکوه خویش عینک بچشم بنهد شکل چار چشم را ماند **قطعه**

تا بکی از هر ملامت بیهده   خویش را فرو ره سازی زیر بار

خویشتن را از عصا و چشم بند   کس نیارد کرد پیر ناهوار

عینک روشن چه حاجت بهر چشم   چونکه چشم دل بود بی نور و تار

تحذیر — از چند چیز باید حذر کرد از بازرگان مفلس از آدم نوکیسه از عامل رباخوار از آخوند ریاکار از غماز کذار از پنجوقت از خطای ماساز ازآنکه همیشه به هتک دنیا ترس خود نوکیسه میزند و از عفیفه که از راهی زود با ده ستر بکند از حکومتی که محض آسایش خلق بهیش کش بیابد و حکومت جائی را بر بیایه آرد **قطعه**

زینهار از حکومتی که ز شاه   مملکت را خرد به مشتی زر

که نگوئی که تم بخلق خدای   تیز بر ریش زود باد و بر

تعجب — عجب از کسیکه چند ساعت سؤالی بر روی یک ماده حرف بیز نند و عجب تر زآنکسیکه چند ساعت بر روی هیچ سخن سرآمده

عجب دارم از بانوان که بیهوده **قطعه** نه نمایند داستان کهن

شب و روزان برای تعقیب هیچ   میدهند صد هزار سخن

لطیفه — زنان پیر چه خوب میدانند چراکه دسترس بکار زن ندارند

هر که او تنبل است یا عاجز **فرد** هست دایم منجم و واعظ

تمثیل — چنانکه کفشگر را اندیشه آن نیست که آنچه کفش میدوزد جز به پوشد واعظ هم در خیال آن نیست که آنچه میگوید بجای آورد

قطعه

عجب دارم از واعظ نیک رای   که خود آنچه گوید نیارد بجای

چنین واعظان گر نکو بنگری   همانا ندارند ترس از خدای

پند — باید به کس پند داد که از آن عبرت گیرد نه آنکه بر آن اعتراض نماید **بیت**

داد باید چنان کسی را پند   که بر آن پند باشدش پیوند

لطیفه — پاره مردم را به خود گفتن است آن تراست از خواهش نهشتن

فرد

سفله آن را که دو فتنه خواست   گرچه در حق خویشتن باشد

بیان حقیقت — هر که داماد نکو بدست آورد پسری نیکو یافته
و اگر داماد بد باشد دختری گم کرده قطعه

هر که را مهربان بود داماد		پسری اهل یافته است نکو
لیک اگر هست جاهل و نااهل		گشته از وی تلف یک دختر

بیان واقع — ای کس بسیار خوش بخت و مسعودند مردی که ماش بسیار
برند و زنی که هیچ ماش نبرند قطعه

غالبا آنچه مرد را هنر است		از برای زنان بود آهو
شهرت و جود و جرئت و عزم است		پس تواضع که هست خلق نکو

لغز — در میان زنان مثلی شایع است و از یکدیگر بطریق لغز
میپرسند که این ماه زنان سخن کمتر میگویند مخاطب تحیر نماید باز
در جواب میگویند در ماه شباط بسبب اینکه بیست و هشت روز است

فرد

حرف نه تمام شد لیکن		سخن بانوان تمام نشد

سؤال — شخصی پدر مهمان دعا در زنش در یک روز مرده بگرید
یا بخندد بیت

ای که خواهی عروس زیبا رو		الحذر از عبوس مادر زن

تنبیه — چون مردی بی بضاعت زنی فقیر عقد کند گرسنگی
و تشنگی را نکاح نموده است بیت

زن مرد آنچنان بود تشنه		که خورد آبگیر ور بود دشنه

مسئله — شرط عقد صحیح آنست که باید مرد کور باشد و زن کر

بیت

مرد باید که عیب زن پوشد		زن نباید خروشد و جوشد

تأسف — اگر زنان خوش روی آنچه پیش از آشنائی میزدند
لعبه از آشنائی بیاد میدادند بیت

آنچه از رخت به جستن پیش از وصال		بنمائی لب عقیق با ما ل

آداب منزل — زن و نوکر را شش ایام عطسه هر روز کوک نیکو داشتند

قطعه

سه نفر را اگر ستم نکنی		بر تو زینسان ستم رود بسیار
زن و فرزند و نوکر اینان را		که به شخص زبون نموده قرار

سؤال — دو عاشق یکی چنان به معشوق سلطان است که معشوق هرچه

رود و با هر کس نشیند عاشق را بروی تعرض نیست و دیگری چاپلوس غیور است که
اگر معشوقش قدمی با دیگری بر دارد هزار بیچاره و سرزنش او را گوید از
این دو نفر کدام یک عاشق ترند و معشوق از کدام ممنون تر بیت

خواهی که کار راز تو گردد چو نشنود — هر گز تو ننشو بیار دیگرش حسود

تجربه — عاشقان طایفه سخت عجیب اند کسی را راحت نمیدارند که
دل پاک و دامن است آنگاه برای رشکش بشوند که چرا بخواهش ایشان تن در
نمیدهد غضب العشاق کمطر الربیع — بیت

غضب عاشقان به معشوقان — هست باران بهار و تابستان

عبرت — نشان حماقت چه چیز است سر آنچه به آنکه سر خود را
به دیگری فاش کند و از وی توقع کتم و ستر نماید بیت

چون تو سر خود نمی داری نگاه — دیگران را از چه می بینی گناه

ادب — صحبت ما نه تجارت است هر که با سرمایه دخل سود کردی
نبرد قطعه

مرد باید که در که صحبت — هیچ از نفع شخص خود نکند
هر چه آید بگوشش ابد نیک — همه را در نگاه دور نکند

دانا کس است که از آموختن ننگ ندارد و از آموزانیدن دلتنگ
نباشد بیت

مرد دانا را نباشد هیچ عار — استفادت از لب آموزگار

تعریف — احمق را چون بستایند باد در نماید و احمق تر آنکه خود را
ستایش کند و بر دیگران فزایش دهد بیت

آنکه خود را ستود سر در گل — زانکه در نفس تهی بود چو دهل

حکمت — مهر جهانتاب نخست افق خود را روشن نماید آنگاه بآفاق
دیگر چهره گشاید فرد

هر که ترتیب کار خود ندهد — دیگری را نظام تران دارد

حکمت — اگر رعایا تا با هم جمع نشوند هیچ قدرتی پیشه نخواهد کرد

فرد

قوت واقعه ار به پایان — باشد اندر معیت افکار

مدنیت — هیچ مدینه به کمال انسانیت نرسد مگر آنکه افرادش
هر یک هیئات حاضره خود را فدای هیئات سایره خواهند و بقای
نفس در بقای نوع دانند قطعه

وحدت رعیه باید جهت زانک — جز یکی نبود روان آدمی
آنکه جان خود جدا داند ز خلق — آدمی نبود بجان آدمی

پلتیک — دیوک ولینگتون گوید نشان سردار کاردانی آنست که هرگز تن به جنگ نده هرکه شایع و غنایم فتح هرگز وفا بضرر و خسارت حرب نکند **قطعه**

ای که است بیش جهان طلبی — صلح بهتر ز جنگ در هر حال
زانکه فاتح اگرچه یافت ظفر — از عدو بیشتر شود پامال

پلتیک — جنگ بسیار بیچارگان را از زیان برهانیده و بیچاره بسیار هم بر آرد **فرد**

ناتوانان بجنگ کشته شوند — وانکه برخاست ناتوان گردد

سیاست — نگاه داشتن عساکر در تحت سلاح سبب عدم وقوع جنگ است ناپلیون گوید هیچ معاهده نامچه مراد صلحیه آن اتفاق نشود مگر آنکه بپای رنگ روی مرکب کاغذ آن بارودت بریزند در خطبه اردشیر بابکان است که بسیار خون ریختن برد که از خون ریختن باز دارد **فرد**

هر خرابه موجب آبادیست — هر پریشانی دهد جمعیتی

پاس — هر حکومت و سلطنت چون منسوب تقدیس و ملکوتیت نیست هر که باشد هر چه باشد نتواند بطور مطلق جهانی را منظم بدارد

فرد

هر حکومت که ندارد تقدیس — خود بر آن نظم نباید تاسیس

پلتیک — در میان لاتینی ها ضرب المثل است که مصالحه اسرار از محاربه مضرتر و اشنع است پس وقوع جنگ بلا درنگ به ز بقای صلح مقرون به ننگ **فرد**

مردن با نام از آن زنده که — به که بیغاره و ننگست حقیقت

آنتریک — صاحب ارض متعلقه تلال جبال را بسهولت مالک میتواند شد وکلید استیلای هر مملکت سرحدات بحری آنجاست **بیت**

هم ملک بسته از بحر است ظفر — آنکه بر کوه و قلعه جست سقر

قدرت — ناپلئون اعظم که اسلوبش در اردوی بسیار معلم دارند و ثانیه را ثانی اسکندر و جولیوس شمارند در فضیلت عزم گوید خواستن توانستن است و در کسی است که لفظ امپاسیبل یعنی غیر ممکن را از لغت فرانسه بسترد

قطعه

آدمی راست آفته از عجب　　که هر آن چیز خواهد او بکند
آب دریای قار چنگ کند　　هم که با ستون زجا بکند

دیانت — تا پیشوایان لعبه از طرد و تبعیه کرده پاپ از فرنگستان
طرد آنالباب ناچار از اعاده دیانت عیسی شده هم از کوبه طرح
دولت عثمانی اساس رهبر اطوری عالم است چرا که رؤسای آنها از دیر
گاه تا کنون مناسبات روحانیت و روابط تقدیس را در قالب
سیاست ریخته اند و هیچ حالتی در روی کره زمین جایزالتشرافت
و اهمیت نیست بیت

سلطنت را تخم از این به کس نکشت　　قاتل و مقتول هر دو در بهشت

آنتریک — اساس قدرت دولت المانیا و اطریش بر آن است
که همه بر حفظ هیئات مجموعه خود میکوشند و هرگز قوای خویش را انقطاع
بعیده پراکنده نمیکنند قطعه

هر که خواهد سلامت کشور　　لشکر خویشتن نه پراکند
وانکه تفریق کرد قوت خویش　　قوت اندر اساس ملکش شکسته

پولتیک — سیاسیون در تحقیق عمر دول عظام وسیع طی نموده اند بطریکه

سیه رنته هر دولت بر شاه بشخص واحد ایام ولادت و سن نشو و نما
و زمان انحطاط او چه وقت بوده و ابتداء ای ظهور هر شوکت از کجا آمده
و نهایت آن یکی از اجا سیه در باب اسلام متفقند بر اینکه هنوز
نشو و نمای طبیعی خود را نکرده و طرح خود را ظاهر نساخته است فرد

از پس ختم رسل هزار اهل　　نخ دین لیک هنوز ...

سلامت — نظر کبیر در هیچ رزم عزم با به در آن نداشت و مقاصد
سلامت را موافقت میمود و میگوید همواره ضرر و خسارت دولت
فاتح از طرف مقابل بیرات افزون است قطعه

هیچ کس صرفه از نبرد نبرد　　گر همه غالب است یا مغلوب
ضرر فاتح است در همه حال　　بیشتر ز آنکه میشود مغلوب

قطعه سیاسی — خون را بخون نباید شست بلکه آب باید جست اصلاح
خط بصد است نه بخطای دیگر فرد

قهر را جز بلطف چاره مجوی　　زهر را باد زهر میباید

حکمت — ظلم مصدر است و ظالم و مظلوم هر دو از آن شنفته بنیاد ظلم
از جهان وقتی برانداخته میشود که ظالمان ظلم نکنند یا مظلومان تحمل نکنند

پادشاهی که صلح جوی بود | آب او را بجوی می‌بود
ملک شاهی که او ستمگر است | دایم آسایش از دلش دور است

پند — سیاست رعایت بحقیقت آن بود که اول نفس خود را اصلاح کرده باشد تا اگر از دشمنان برونی گریزد دشمن درونی در امانش نیازارد و ضرر انقلاب داخلی بمراتب از خارج بیش است **فرد**

در دست دشمنان درون هم تو اسیر | کی باشدت ریاست بر بیرونیان ترا

آداب ملوک — پادشاه عاقل آن باشد که تا بر کارها پیش از فوت فرصت چنین حکمت دقت بفرماید و قبل از وقوع شر و حدوث خطر آنچه دیگران در خواتم کارها دهند او در فواتح آن باصابت رای صائب بین دیده باشد و تدبیر او فرد را در این حکومت پیرو آن باشد که اول الفکر آخر العمل **فرد**

چون گشت نقش واقعه ناگهان پدید | بیگانه نیست عاقل و نادان بهم دیگر

و با خبرتر ملوک آن است که از عواقب کارها غفلت نورزد و مهمات امور مملکت را فرو گذار نکند و فرصت فایت نکند چنانکه حادثه نزدیک روی داده دیگر چاره از پیش آید بیچاره سرگردان در پریشان گردد

چون جابران سفلگی هرگز سیر از ظلم کردن نمی‌شوند همان به که مظلومان از قبول ستم و بار ستمکاری سر باز زنند تا بقیه ادارات ممدوح گردد و حقوق محفوظ ماند **قطعه**

چیست دانی حقیقت یاجوج | آن ستمکار آدمی آزار
چیست ماجوج آن ستمدیده | که شود طعمه چنان خونخوار
ظلم را دایره همین دو بود | پایه این هر دو را نمود انکار

نکته — عدل اجتماع قوای متضاده است

آنتریک — دولت انگلیس که از یک جزیره مرد طبیعت از کنار بحر محیط بمسافت اعظم ممالک آسیا را متصرف گشت و دول عظیمه را بر خشیت و خوف عظیم انداخت و خطه بسیطه هندوستان و اقطار سایره را بایمال جنگ ستیز درآویز کرد و با مجازات پیروزی با زور جلادت کره زمین را در حلقه استیلای خود درآورد فقط در سایه این دو کار که همه از نتیجه سیاست و صلح است رونق تجارت رواج صناعت چه همه افراد آن ملت این دقیقه را نیکو یافته‌اند که لا تکمیل الا لم

لتقلی السلم **نظم**

و در کارها همیشه حیران مانند و از بس تناقض قول در کلمات رای عرش نفاذ نیابد
آنگاه که کار از دست و پای ایشان بیرون باشد نزدیکان خود را بخیانت متهم
سازند و در حق نیکان بدگمانی پدید آورند **قطعه**

مرد باید که از خرد نگرد　　آخر کار را در اول بار
لاجرم چونکه عاقبت بین شد　　نیست حب البغض را ادبار

دقیقه — همیشه تنها بودن آسان تر است از آنکه یک وقت انسان تنها باشد

بیت

به تنهائی توان خو کرد بسیار　　ولی نتوان همیشه داشتن یار

تنبیه — جرئت حقیقت شجاعت دانستن مردانگی است

چون در سر مرد هول مردانگی است　　عیبش شمر که آن نه دیوانگی است

حکمت — هرشش حکیم گوید از خر تموز در هوا روی کمتر از آفت مستوری
نیست از آنکه علت ضعیف را در زمان مدید تأثیر بیشتر است بیشتر است از علت
قوی در زمان قصیر **انا الزبد فیذهب جفاء و اما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض**
کثیراً

قطعه

هست کار زمانه بر تدریج　　لاجرم فور را اثر شد کم

زین سبب علت از ضعیف بود　　چون ترا رخنی در او بست بنماید غم

حکمت — هر که آتش فتنه افروزد خود در میان بسوزد و آنکه سخن چینی در تربیه
سخن نشینه **فرد**

سخن چین چه مانده ای آتش فروز　　که آخر در آتش بسوزد همی

لطیفه — بی جامه بودن برای مرد بهتر که با زیر جامه بودن **فرد**

هر که را نیست جامه اندر بر　　بهتر از جامه در بر ناکس

تنبیه — حشمه در خویشان چراغ است و در بیگانگان عرض بزرگی در معنی
الاقارب کالعقارب — فرماید دشمنیهای همه از اقارب تولید. چنانچه
کژدم از میان مردم پدید می آید **فرد**

زینهار از جفای نزدیکان　　که بتر باشد از دم کژدم

لطیفه — دشمنیها از همسری خیزد جمعیت ها پریشانی انگیزد **فرد**

دشمنیها ز همسری خیزد　　خمرا حته خار انگیزد

حکمت — کریمان در عفو و پوزش استوار جویند و در خطا اغماض کنند
اما لئیمان کینه در سینه نگاه دارند و گناه خود بکردن دیگران که از عفو و عطاف
از شیمه اشراف است و انصاف سرارد و قرار صداقت **فرد**

عفو باشد ز نیمه پیراست　　بر او صاف را شمر انصاف

لطیفه — عالم بی عمل چون زنبور است بی عسل من استغنی بعلمه زل العلم یهتف بالعمل فان اجابه و الا ارتحل　بیت

بیگنه علم عمل را فریاد　　گر جوابش نه هر رفت از یاد

تنبیه — زاهد که دین به دنیا فروشد مردی است که جامه زنان پوشد

فرد

زاهد که به دنیا فروشد دین را　　زاهد نبود که قحبه بدکار است

تدبیر — چون دشمنان از هر طرف بر تو هجوم آورند تو خود را از میان بکنار کش و با ایشان مطارفه بگذار که عنقریب بهم حملات کنند و تلف شوند

چنانکه　بیت

گر او فتد بلشکر دشمن خلاف　　شمشیر خویش را تو سبک در غلاف نه

موعظت — همچو دوستان منفرد مشو و همچو دشمنان رنجور باش و لیکن چشم خود بگشای و بکوش تا عیب خود برطرف کنی و استفاده فضیلت و شرف　قطعه

همچو دو قدح کسان بایکه ترا ز جای　　که بهتر ز همه کس حال خویش میدانی

فضیلت است که عیب کس را نبینی　　بکن ترک فضیلت هر آنچه بتوانی

نصیحت — هر که در کار خویش کاهلی ورزد بر زیر دستان نیاز آورد

حکمت — خاموشی عیب پوشی است　بیت

هر که در عیب دیگران کوشد　　دیده از عیب خویش پوشد

حکمت — حکیم را با جاهلان مواجهت کامل باشد که خود آن عرصه دیده و جاهل از حال حکیم غافل و ناآگاه بود که به افق او نرسیده　فرد

مرد دانا را کمال جاهلان　　هست ادراک چون کمال قطره یم

تنبیه — کمتر از عذر گناه است نقص تربیت تا چند تربیت　فرد

بهتر عذر آوری ز هر گناه　　که بود عذر از گناه بتر

تنبیه — هر که برای گناه خود پشیمانی کند دیگرش در عدل عمل نشیند.

فرد

هر که پشت گناه خود بدرد دغ　　سکینه او یکی کشته را دو

حکمت — درخت ایمان بیخش یقین است و تنه اش دین و شاخه اش زهد و برگ اش هنر و گلش حیا و تمیز و ثمرش بار جود و آبش علم و هوای آبیاریش ثبات همت و باغبانش نزاهت　قطعه

ایمان گلی بود که بود بیخش یقین　　شاخش عبادت و برگش بود حیا

آتش ز چو بیار علوم ر به ایست — چه ونفاست میوه این ریشه ها

لطیفه — لا یفل الحدید الا الحدید نیز دعشق را جز عشق دیگر چند —
وسعت خلق به از وسعت رزق است الله هر دو لاب یه در به اشود
مع الشر در

بیت

این چنین است حالت ادوار — که کهی گل دهد ترا که خار

تنبیه — آنکه کذبش پیشه باشد بصدقش اعتبار نشاید بیت

پیشه خویش هر که ساخت دروغ — هم بصدقش نماند هیچ فروغ

تنبیه — مضرت یک دروغ از روم بزرگ وز چین بقر بزرگتر گشته

فرد

ضرر یک دروغ در عالم — هست بیشتری تر از صد طاعون

عبرت — کار حاشیه نشینان و جاپلوسان دروغ زنی است و دهانه
کاری دستگوک دفتر ابند ی چون یکی از ایشان به مجلس درآید نخست کوید
تازه دارم آنگاه هرچه بخاطرش مناسب مزاج اهل مجلس آید ستایش
آغاز یکند بچاپلوسی شلاتیر بان را بحسن ردیف سی ستاید اگرچه بسیار کریه
المنظر باشد طعامش را لذیذ میکند ماده بهشت میخوانند هرچند بی مزه بود فایده اش

به جنت مانند میکند اگرچه حب اللطف را ماند اظهار حیرت بکند وکردارش
مینماید اگرچه بیمعنی و نه با منت غیبت دیگران را تصدیق میکند اگرچه محض بهتان
باری حاشیه نشینان را با هر مزاجی امتزاج باید واین صفت حاصل نکردد
مگر با پستی ذات و دنائت فطرت و فرد مایکی بسیار و تحمل هر گونه خواری
و ذلت پس بهتر آنکه در سایه درخت خود عیش را نه و بر خوان کس نکس برانه
وبه لب طه این دآب نماند

قطعه

هر گرای نزل مرد نجوان کرسان — که تری های خست هر ناکس
هر که بر خوان ناکسان بنشست — ذلت آرد و ران ناکس

لطیفه — آنکه غیر ترا بنده است با تو مانند است عبد غیرک حر مثلک

فرد

هر که نان کسی دکر بخورد — از تو منت به هیچ ره نخرد

پند — از کسیکه ترا انگراهش گفته بیشتر شاد مان شو تا آنکه زبان
به تمجید دستایشت کشوده و تشویق سفاهت نموده افرح بمن یعنیک لا
بمن یزهک

بیت

لیک فرمود آن رسول امین — که ... چه ... چین

خاتمه

نکته — محبت وصفا چون در راه خدا باشد پاینده و باقی هست
وبایستی بران وفا کردن واگر از بهر دنیاست وفای بدان شرط مردمی نیست
که الوفاء لاهل الغدر غدر بیت

هر شبانه وفا بگرگ کند او خیانت بگوسفندان کرد

عبرت — مآل کار وعاقبت حال ستمکاران بغیر پشیمانی وبال و نکال نیست

فرد

قحبه چون پیر گرد پیشه کند دلاله لیس البغی الی حین شنوز ز بیشتر

نکته — ابتدای فرسانی نترچه است وانتهای آن بمن چه

کلام الملوک — نعمت بجاهل کردضایع نزیبد بیت

آن بی هنر که زر افشاند کار دیست که عنبر افشاند

پند — ترفیع البغل ان تطرح عنک واردات الهموم بنزایم الصبر

بیت

[illegible] مرام بصبر و شکیب گشته رازجو بلای مهیب

تنبیه — نیکبخت در دنیا آن کسی است که امور خود را بر پایه عدل و داد
نهاد و دردی خود به اشتادیکانه کند لاجرم خداتعالی اسباب تعیشش را

خاتمه

در این آرا رجای ساخته دارد و موجبات سعادتش را در بهشت موعود
فراهم آورد

بیت

نیکبخت زمانه آن کس نیست که خدایش منال و مال دهد
نیکبخت آن بود که در عالم کار خود را بر عاقبت ال نهد

تشویق — آدمی را جنبه حیوانی که خوردن و جنبه است نی که خواندن بر باست

انتهی الکتاب بعون الملک الوهاب

م